UNIVERSAL
LIBRARY
OU_228914
UNIVERSAL
LIBRARY

در بلده فرخنده بنیاد حیدرآباد

کلیات

دیوان میرزا هدم شیرازی

در سنه ۱۳۰۳ هجری بقالب طبع درآمد

۸۹۱۳۵۱۲۱
Checked 1965

هُوَ الْعَلِيُّ الْحَلِيمُ

بسم الله الرحمن الرحيم

ستایش و نیایش خدای را سزاست که دیوان موجودات رقمزده کلک صنع اوست + و این همه کثرت دلیل وحدت و قدرت کامله در اعطاء و منع او جلت عظمته و عمت شوکته + و درود نامحدود بران مطلع دیوان وجود صدر ایوان اصطفا و جود باد که خداوند برای ذات اقدس او عروض را بوحی فَلَنُوَلِّيَنَّكَ قِبْلَةً تَرْضَاهَا مسجد گردانید ذات کملة الصفاتش را بمفاد وَمَا عَلَّمْنَاهُ الشِّعْرَ وَمَا يَنْبَغِي لَهُ إِنْ هُوَ إِلَّا ذِكْرٌ وَقُرْآنٌ مُبِينٌ بطرف خود کشاینده بدلال اظهار بجور در رواجز فضلش که هر یک را حقیقت جور لاتیجری نمود علو مقامشان را بالکسب والفطره بسماع مجامع عالمیان رسانیده هر یک در بیت الشرف رسالت بیت القصیده ورکنی و بسپی و قدمی مستند و در معرفت بمفاد صاحب البیت ادری بافیه هر یک بالجال دیگری بجای دیگری

نشستند و در عالم ندا باحرف تقطیع کفار از قول لعت یسوفنا ورد اندوا بواب
توزین اسلام و ایمان بر سوی عالم و عالمیان برکشادند شعر دماغ اسوده دارد بوی ایشان
دلم آشفته دارد خوی ایشان ✦ بگفتاری از ایشان خوشدلم من ✦ خوشا ایشان و گفتگوی ایشان
صلی الله علیهم اجمعین الی یوم الدین شعر سلام من الرحمن نحو جنابهم
فان سلامی لا یلیق ببابهم اما بعد چنین گوید سرگشته وادی ضلالت
و حیرت زده بادیه بطالت میر علی مشهور میرزا علی متخلص به علی که این دیوان جناب
والد مبرور سیدنا و مولانا و قبلتنا زبدة السادات و العرفا و نخبة الشعرا و الفضلا
و الظرفا جناب حاجی سید زین العابدین متخلص به همدم که استاد زمان و نادره دوران سخن گلام
و شیرین زبان بهزار دقت به سبب کم فرصتی زمان و کاغذهای پریشان جمع نموده بقالب
طبع درآوردم اگرچه بعضی جاها با وجود تصحیح هم غلط شده است معذورم و از خطا
نویسنده گان امیدوار عوام حسب و نسب سید بزرگوار سید زین العابدین بن میر علی بن
سید رضا طبا اطبای است این طایفه از سادات کرام اند که از طرف جد بزرگوار مشی
فرزند امام حسن مجتبی علیه تحیة و الثنا میرسند و از طرف جده مطهره از ذریه امام حسین شهید
کربلا علیه السلام است ✦ و لفظ طبا الطبای بعضی گویند از طیب طیبی حاصل شده است
که ایشان از هر دو طرف طیب اند و بعضی گویند که جد این سادات که در ایران اول

تشریف آورد و قبارا طبا میگفت باین سبب طباطبائی مشهور اند و برخی برانند که این
سادات از اولاد امام زین العابدین اند در حقیقت اصل همه یکیست از هر شاخی که باشند
تولد جناب شان در شیراز شده است در ایام شباب بعد از تحصیل مقدمات و علوم رسمی
در خدمت قدوة السالکین و زبدة العارفین شمس الموحدین جناب میرزا ابو القاسم مشهور به
سکوت که در تجرد و وحدت سرکرده مشایخ کبار و سرحلقه ارباب باطن و صفا مشهور اقطار
بود و از خوارق عادات و توکلات آن نخبه سادات داستانها در ایران زبان زد
اهل جهان است بود و کسب کمال باطنی از ان سرکرده خاموشان و مقصد خرقه پوشان
مینمود و اکثر امرا و شاهزاده های ایران خصوصاً شیراز از اعتقاد عظیمی بان جناب داشتند و
خدمتش آمد و رفت می نمودند بدین سبب آتش حسد و کینه آن پاک سینه در دل بعضی
علمای ظاهری و ظاهر بین جا گرفته بهر گونه تهمت او را متهم میساختند گویند وقتی
علمای شیراز به سبب بزرگی و وفور علم و کمال تقدس و فرط معرفت و وارستگی از ماسوای الله
و بیگانگی بمطالعه جمال الله که از ان جهتش محوی روی داده بسکوت مینمود و حسد نموده بر سر منابر تهمت
تصوف باو زده حکم قتل یا اخراج البلد ان بزرگوار دادند عوام کالانعام بهجوم عام نموده و
چونکه نمیدانستند مریدان او همه صاحب جاه و ثروت و مالک ملک جمعیت اند شاید دفعه بر خیزند بر هم
باتدارک آلات حرب و ضرب پا جسارت پیش نهادند و بطوعه بر طریقت نهادند چند انکه مریدان

ابیات فارسی در معنی آن بزرگوار که گویا خود سروده باشد

وهواخواهان التماس مدافعه نمودند ممانعت فرمود که یفعل الله ما یشاء ویحکم ما یرید
وحکم نمود که هرکس بخانه خود رفته درصومعه راموافق عادت بازگذارید همگی بموجب
فرمان واجب الاذعانش با دل بریان و دیده گریان برفتند مردم وقتی که
بدان استان که مقصد راستان بود رسیدند درصومعه را باز دیده شاد شدند
موجب سعادت دانستند مگر ازین غافل که درد درویش همیشه مانند دلش کشاده
است بی محابا باشمشیرهای کشیده وچشمهای دریده اندرون صومعه ریختند
درویش راموافق عادت خویش برسر سجاده بحالت سکوت بعبادت
خالق ملکوت یافتند مگر حرکت حمله نمودن چه بلکه همت بیش رفتن نکردند
چونکه هیبت دوریاش حق مانع جسارت شده وسکوت مولانا با هزاران
زبان یقیل اخشئوا فیها ولا تکلمون درین اثنا مردم بعد از سکوت
طویلی ازجناب مولانا پرسیدند که جناب شما هیچ نه پرسیدند که درا اینجا چی
کدام کار آمده ایم جناب درویش جواب داد که خوش آمده اید صفا
آورده اید خود شما ها لطف فرمائید که برای چه کار تشریف آورده اید همه یکبارگی
عرض کردند که ما بقصد قتل جناب شما آمده ایم جواب داد که سبب
چیست منکه هرگز جز براه شرع نرفته ام وحرام خدا را حلال نکرده وهیچ حلالش را

حرام نفهمیده ام گفتند درست است انچه فرمودی بما ها واضح تر از روز روشن
است مگر بدین سبب است که بعضی از مریدان و محبان شما از محرمات
پرهیز نمی کنند جواب داد که پسر را بجرم پدر و برادر را بجرم برادر رهن
نمی ریزند مگر نه فرموده خداست وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ أُخْرَىٰ
گفتند راست است مگر جرم شما آنست که بچنین مریدان و محبان چرا در نه بندی
جواب فرمود ای عجب بشما ها که برای کشتن من کمر بسته بر دیتان در نه بستم
چگونه نکیسانی که بارادت من کمر بسته از در بندم که از راه مروت دور است
ازین حرف همه خاموش شده سر خجالت بزیر انداخته یکان یکان بجوانب
دست فقیر را بوسیده بیرون رفتند - در مجلس درویش هر کس که اول می آمد
بالاتر از همه می نشست اگرچه گدای کوچه گرد هم بود و امرا و شهزادگان
هر جا که میرسیدند می نشستند و مجلس اگر بسکوت میگذشت یا به ارشادات
ضروری اکثر در زدان و رندان بصورت فقرا در مجلس آمده تا اواخر مجلس مانده
وقتی که همه رفتند اسباب مثل قلیان و قهوه دان و سماور و مجموعه را ببرد
مولانا گرفته میروند وقتی که خادمان تلاش ان مینمودند مولانا میفرمود
که با هم بحث مکنید من میدانم محتاجی برای دفع احتیاج برده است +

ازان سرکرده عارفان خوارق عادت حکایت بسیار است که خود یک کتاب
می شود و این از سخنان ان جناب است راحت نفس در دو چیز است نمیدانم
و نمیخواهم و من چندان در نمیدانم مستغرقم که نمیخواهم را فراموش کرده ام
و جناب سید یحیی والد ماجدم در خدمت مرشد کامل و عالم عامل بود و کسب کمال
ظاهری و باطنی از فیض صحبتش حاصل مینمود و سوای این با معاصرین خود مثل میرزا
حبیب قاآنی و میرزا وصال و پسران او شان و میرزا علی محمد محرم اکثر در یکجا اوقات
بسر میکردند چنانچه ذکر آنها در قصاید وغیره این دیوان شده است - و اکثر از شیراز
باصفهان و طهران و بوشهر و بندر عباس و اطراف و جوانب آمد و رفت می نمود
تا انیکه بعد از فوت مرشد هر یک از معاصرین بسمتی رفتند جناب سید در سنه ۱۲۵۰ اول
به بوشهر آمده از انجا به بمبئی رفت در بمبئی آقا محمد اسمعیل شیرازی که همسایه
ما بود در حیدرآباد نایب طالب الدوله کوتوال بود و در پیش راجه چند و لعل
که آنوقت وزیر ناصر الدوله نظام الملک بادشاه دکن بسیار ابرو داشت
و در بمبئی برای بردن بستم جی تاجر برای تعلقه داری و ساهوکاری آمده بود
سید را جبراً با خود بحیدرآباد برد و در مجلس راجه چند و لعل در سلک شاعران
منسلک ساخت و در زمانه راجه موصوف در کمال عزت و آسودگی گذرانید و در سنه ۱۲۶۱

راجه صاحب رخت هستی ازین سرای ویران بمنزل جاودان کشید سید نادر
دربار راجه رام بخش بهمان منوال گذران نموده بود چندی در دیوانی نواب
شمس الامرا امیر کبیر و بعد در خدمت بارفعت نواب سراج الملک بهادر
بمداحی آن استان فیض نشان بطور کبیر کرد بعد ازان در مداحی جناب نواب
سر سالار جنگ مختار الملک بهادر تا آخر عمر در مداح آن سرکار کامگار ماند
اوقات شریف خود بسر نمود و در اواسط ذی قعده ۱۳۱۲ مرغ روحش قفس تن
گذاشته باشیانه جنت خدمت جد خود رسید و این قطعه جناب شعله در رثای شهید
حیدر آبادی سال تاریخ وفاتش معلوم سے شود

قطعه
تاریخ وفات سید زین العابدین مبرور عرف میر ابهم

آقا و سیدی خلف زین عابدین	همدم خطاب خادم سلطان کربلا
رحلت نمود رفت بفردوس روح اه	دفنش قضا نمود در ایوان کربلا
بنوشت شعله از سر اخلاص سال فوت	هان حشر دی سزد بشهیدان کربلا

الحق دیوان آن یگانه زمان و استاد سخنوران دان شاعر شیرین بیان امتیازی کامل با گفته
استادان سلف دارد که بغور کنندگان اظهر من الشمس خواهد شد و الله ولی التوفیق

تمت


دیوان میرزا ہمدم شیرازی در
شہر حیدرآباد فرخندہ بنیاد دکن
در مطبع محبوب شاہی بزیور طبع
درآمد

هُوَ اللّٰہ شانہ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ای نام تو برتر از نشانہا — ز آلاء تو نعمتی ز بانہا
ہر کز نرسد بکنہ ذاتت — پرواز خیال خوردہ دانہا
ذات تو مقدس از تعین — وصف تو منزہ از بیانہا
جویند ملایک از زمینت — سکّان زمین از آسمانہا
تو نور زمین و آسمانی — کو دیدہ کہ بیندت درآنہا

توحید تو نفی ما سوا کرد — هستی تو یقین و ما گمانها

در دیر و حرم کجات جویند — جای تو بود درون جانها

از کتم عدم بملک هستی — هست از تو روانه کاروانها

بر خاک نهاده عوالم — وز هیچ نموده جهانها

سبحان الله مالک الملک — هست این عظمت ورای شانها

در وادی ایمن جلالت — موسی کلیم از شبانها

نه چرخ فراشتست امرت — بر هم زن تراکم دخانها

اوصاف بیان کبریائیت — انداخته قفل بر دهانها

اشیا بزبان بی زبانی — بگشاده بذکر تو زبانها

نه چرخ بپیش کبریائیت — بستند ز منطقه میانها

در آئینهٔ جمال اشیاء
روی تو عیان تر از عیانها

رشحی ز ترشحات فیضت
سرسبزی باغ و بوستانها

تا بیدن آفتاب فضلت
یاقوت کند حجر بکانها

بی جسمی و قایم از تو اجسام
بی جانی و زنده از تو جانها

احمد که وکیل کاینات است
بر درگه تو زده روانها

آن خواجه که کرده معجزاتش
مه شق به اشارت بنانها

صبح دو یمین و عقل اول
نور دل و دیده و روانها

محراب نشین بیت معمور
مشهور زمین و آسمانها

معراجش با بقاب قوسین
نه پلهٔ چرخ نرد بانها

ای داردی درد دردمندان
وی مرهم زخم خسته جانها

تو قادر مطلق و توانگر
اجمله ضعیف و ناتوانها

مارا زکرم

مارا ز کرم بیا فریدی — نی از پی سودے زیانہا
تو عالم سرّی و خفیات — دانای سرایر و عیانہا
ہر بد کہ نمودہ ایم یارب — بر کش خط باطلی بر آنہا
تو بار خدائے و یگانہ — بخشندہ کنہ خدایگانہا
از بار گناہ ناتوانیم — بخشا ز کرم بناتوانہا
این نامہ واپس کنہ کہ ماہیت — چیحون چہ نشویدش عمانہا
آندم کہ دوبارہ زندہ سازے — مارا ز زمیم استوانہا
از روی کرم گناہ مارا — بخشا بہ امام انس و جانہا

در مدح نواب سپہ سالار جنگ بہادر

الالای بہ بیگانگی آشنا — بہ بیگانگی آشنا تا کجا
ز یک بارہ تا آشنا کشتنت — دہم در شط خون کند آشنا

زنازک تنی روی درهم مکش — که شیرین بود تلخی دلربا
جفا کن بمن تا توانی وجور — که ترکی وزیبد ز ترکان جفا
قرار روانی و آرام دل — بیا ای قرار دل و جان بیا
چو ضحاک بی چشم جادوی تو — گرفتارم اندر دم اژدها
در آب و گلم مهرت آمیخته — چو در آتش و باد و نور و صفا
ز لطف ار شبی شمع برمن سوی — چو پروانه پیشت کنم جانفدا
ندارد دریغم رمد دیده ام — بغیر غبار درت توتیا
ربودی دل و رخ نمودی نهان — نماروی تا جان دهم رونما
نکرد ایزدا تا روانم ز تن — چو جان مهرت از دل نکردد جدا
ندانستمی قدر ایام وصل — بدرد جدائی شدم مبتلا
نم در حق من برد رای بد — ز دم تیشه بادست خود خود بپا

هنر عیب کرد چو بر گشت هور
خرد خیره کرد چو آید قضا

به تلبیس شیطان چو آدم ز خلد
شدم دور از آن در نگردم خطا

سر شک عقیق و رخ زرد من
بود بر پشیمانی دل گوا

بعز قناعت که از آستین
سر فقر را بر نتاج رضا

به آلایش عشق ناموس حسن
بسالوس زهد و به ننگ و ریا

به تسبیح گویان میخانه کرد
به زنار بندان دل پارسا

بر رندی که چون جام گیرد بدست
بگون و مکان بر زند پشت پا

بلعل روانی که جان بخشیش
بظلمت نهان کرده آب بقا

بتاب دو خالی که در یک نفس
دهد نفس را سیر هفتم سما

بسرو و گل بوستان جمال
بخال و خط دلبران خطا

به هجری که وصلش بود پیشرو
بجنگی که صلحش رود از قفا

به بازی گردون ولعب سپهر — بقرب رقیب و جدائی ما

بدان دل که یک باره بیگانه گشت — بکام دل مدعی زآشنا

به پیکی که آرد پیامی ز وصل — بمرغی که آرد خبر از سبا

بفرّ همایون صدر گزین — که ظلش دهد فرّ ظل همما

گذارنده ذوالفقار و قلم — طرازنده مسند و منکا

سراج فروزان فانوس ملک — فروغ شبستان بزم عطا

سرراستان آصف جم نگین — مه باستان میر احمد لقا

فلکت رتبه عالم علی صاحبان — که رایش بخورشید بخشد ضیا

شه بی کله خسروی بی کمر — مه بی کلف بحر بی منتها

که گر بسته عیبی بمن عیب جو — به بخشا که بی عیب باشد خدا

خطائی اگر رفته خورده بگیر — که انسان بود ناگریز از خطا

مهل خوار کو هر فرومایه‌ئی چه من — بر جو فروشان کندم نما

که از نبش نباشد بچشم آبشان — رنس میخورند آب چون آسیا

منه را یکان بر مراد رقیب — چه همدم زکف کوهر بی بها

که گر خود بکاوی جهان سر بسر — نجوئیش جفت و نیابیش تا

حدیث کدنشین رندی مکو — که گفتند رندان رضا ما رضا

بیا تا نشینیم و رامش کنیم — بر غم دل دشمنان دغا

می باقی از لعل ساقی چشیم — که دنیای فانی ندارد بقا

بگیریم جام می از مهوشان — بفیروزی آصف جم لقا

وله ایضاً

بشبخون نمود لشکر علت بسر مرا — شکر خدا که کشت نوید ظفر مرا

آمد طبیب صحت و بگشاد باب عیش — رفت آنکه داشت خانه درین پیر مرا

روزی دو با عارضه در اجناب تو — خم کرده بود چون شجر پر ثمر مرا

که کوژ پشت گاه سنان کشتم و عمل — صد بار کرد هر دم زیر و زبر مرا

تن چو فرشته گشت باشکال مختلف — زان سان که ساخت بید جبن پشه مرا

بس خون بریخت از تن من فتنوی طبیب — کردم گمان که کرد رهن خون بها مرا

من مبتلای رنج و دل دردناک من — خوردی بیا و مخجل صاحب حجب مرا

دستور شرق و غرب مهابا جه انگه هست — خاک کف نعالش کحل بصر مرا

انکو که آفتاب کف ذره پرورش — بفراخت پایه از سر افلاک بر مرا

تا سکه ثنایش بر نقد جان زدم — از کیمیای عونش کار است زر مرا

سازم چه در بدحت او تا زه نطای — اکسیر سرد و هان کنی ار پر گهر مرا

اقبال تا نهاد بپای تو سر مرا — بگذاشت پایه از سر ثریا مرا

رشک بهاست سایه من تا گرفته است — سیمرغ اتفات تو در زیر پر مرا

گر سنگ فتنه بار دارد منجنیق چرخ
غم نیست گر حفاظ تو باشد سپهر را

تاج اگر در نطاق فلک بر نطاق من
گر دست التفات تو بندد کمر مرا

چون مهربان پدر که بجان پرورد پسر
پرورده بهر مدح تو گوئی هنر مرا

راضی شدم بقسمت و تقدیر چون فلک
در خدمتت ز فارس قضا و قدر مرا

آن من نیم که ریزه بچینم ز خوان کس
باشد بملک نظم نظامی دگر مرا

گشتم مسیح زنده گر آخر الزمان
گردد مرض یکی بگر فتی خبر مرا

صدرا امید هست ز لطف عمیم تو
گر این سپهر نیلی ازین خم بتر مرا

چندانکه هست فخر ز آباء تا جدار
شیر خدا و حضرت خیر البشر مرا

شادان بزی بمسند تمکین بکام دل
این است ورد صبح و دعای سحر مرا

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

که دارد همچو من ماهی سیه چشم و سهی بالا
شکر گفتار و شیرین کار و شهر آشوب و بزم آرا

لب و رخسار و قد و زلف و گفتار و دهان او
می و معشوق و شمع و شاهد و پیمانه و صهبا

سهی رفتار و گل اندام و مشکین مو و عنبر بو
هلال ابرو و زهره چشم و مهر اثار و مه سیما

قدش سرو و رخش بستان و دهان درج و در دندان
تنش شیر و لبش مرجان برش سیم و دلش خارا

خط سبز و لب لعل و سر زلف و گل رویش
ظلام و آب حیوان و شب تار و مه رخشا

ز جعد مشک و چشم مست و طبع شوخ و تاب خویش
بجان شور و بدل سوز و بلب آه و بسر سودا

دلم در پیچ و تاب و حلقه و چین سر زلفش
پریشان و نژند و درهم و آشفته و شیدا

بنام ایزد ابا حسن و جمال و ناز و فر دارد
لب شیرین قد سرو رخ یوسف بر اسما

بناز و غمزه و طرز و خرامش دل ز کف داده
نگار هند و لفش چین مه مصر و بت یغما

کهن شد زان غرور و ناز و عجز و انکسار من
حدیث لیلی و مجنون و عشق وامق و عذرا

خیال آب و رنگ و صلح و جنگش هر دم انگیزد
ز دل تاب و ز چشم آب و ز بر شور و ز جان غوغا

ز شور عشق و برق حسن و شوق وصل و تاب هجر
سر شکم سرخ و رنگم زرد و آهم سرد و جان سودا

نباشد چون لب و قد و جبین و جلوش هرگز — می کوثر قد طوبی گل گلشن رخ حورا
چو دل بستم بزلف و کاکل و خال و خطش کندم — امید از جان طمع از دل ز دین و دست از دنیا
بشوخی و فریب و دلبری و ناز و مکر و فن — نگار و چابک و چالاک و چست و دلبر و رعنا
بسان سنبل و سوسن بشکل لاله و نرگس — جبین و طره و رخسار و چشم آن سمن سیما
چو سنبل سنبل مشکین چو سوسن سوسن سیمین — چو لاله لاله رنگین چو نرگس نرگس شهلا
چو تخت و بخت و طبع و طالع صدر فلک سنگت — سرش سبز و دلش خرم قدش موزون خدش زیبا
جهان عدل و داد و جود و فر مختار ملک آنگو — خرش خورشید و رایش ماه دستش کان دلش دریا
ز بذل و جود و عدل و جاه داد و فر بستان برد — ز معن و حاتم و کسری و خاقان و جم و دارا
ز بحر جودش ار جوئی مذیر دابر نیسانی — فروغ رایش ار عکس افکند بر دامن صحرا
از آن روید بقسم لاله و گل کوکب دری — وز آن بارد بجای قطره و نم لؤلؤ لالا
مطیع و تابع و افتاده تسخیر فرمانش — موالید سه و نه چرخ و چار ارکان هفت آبا

جلال و دولت و فیروزی و نصرت بدرگاهش — یکی حاجب یکی چاکر یکی بنده یکی مولا

ندارد در خور مجد و علو و رتبه و قدرش — جهان وسعت سما رفعت زمان ساعت زمین پهنا

ز شوق بزم و عیش و بذل ایثارش پدید آمد — کل انشاخ و مل از تاک در ارکان و در اردیبه

بنظم ملک و دفع خصم و جای مهر و وقت کین — قضا امرو قدر نهی و زمین حلم و فلک مرسا

خطا کردم ندارد هیچ امر و نهی و مهر و کینت — قضا جریان قدر فرمان زمین طاقت فلک یارا

بعقل و دانش و اقبال و جاه و دود و دکوهر — متین و روشن و میمون و سعد و عالی و والا

به بخشد بر یتیم و بیکس و درمانده و مسکین — عیان نعمت نهان دولت بمن لؤلؤ تر خندان

چو نعمت نعمت الوان چه دولت دولت قارون — چو لؤلؤ لؤلؤ مکنون چو دیبا دیبه صنعا

فلک قدرا سر اصدرا رواداری پسندی این — که مداح دعا گوی دوام دولت غرا

زید درمانده و بیچاره و حیران و سرگردان — اسیر هم زبون غم قرین با دحشت و وا

گرفتار زن و فرزند و کم دخلی و پر حرجی — بده کار مسلمان و هندو دو مؤمن و ترسا

۱۱۱ مازندران

الا تا در کمان و ثور و جوزا حمل سازند | مه و خورشید و تیر و مشتری فرخنده کی ایدا
گفت مهر زافشان و رخت چون زهره و زیبا | فرت چون ماه در سرطان دلت چون تیر در جوزا

وله ایضاً

صبا بکوی زهدم بخاتم الشعرا | که اوج شعر تو کرده است پست الشعرا را
زبان ناطقهٔ نظم و قدرت نثرت | نموده تیره روان جریر و اعشی را
توان کسی که دهد یاد رشحهٔ قلمت | به تیر و مشتری امروز علم و املی را
بماند تا به ابد در حجاب صورت اگر | نگشت کلک تو مشاطه بکر معنی را
قصور عقل تو را جفت ممکنان یابد | که روز شب یکی آید بچشم اعمی را
زبان سحر بیان خامهٔ هنر بلعت | شکسته رونق اعجاز چوب موسی را
بشرع نظم نه خاتم توئی و ما امت | چو کم ز پرسشی آخر ز بنده مولی را
چو نظم ملکت سخن در گفت نهاده خدای | بجان بکوش تو امر ملک تعالی را

اگرچه تربیتت هیچ روزے مقسوم — رسد بخواه مخواه دوستان عدوی را

ز فرط جود و تلطف بحق من بنده — محقق است که گیرد طریق اولے را

ولی بحضرت عالی مرا تمنائیست — که زود تر بزدائی ز دل تمنی را

در این دیار که تلخی هجر یار و دیار — بے نی شکر نهاده است طعم کسنی را

رواست این دل پسندی که من ببندم رخت — ندیده بزم هنر خیر صدر دنیی را

جهان فضل مهاراجه آنکه تربیتش — بکام نوش نماید لعاب افعی را

وزیر عرش سریری که فضل و مرتبه اش — نموده است خجل روح فضل و یحیی را

بخاک تا بدا کر آفتاب تربیتش — دید طبیعت کان طبع خاک سفلی را

بزرگوارا دارم ز مفتی قلمت — توقعی که نوید جواب فتوے را

ستوده همدم جبریل دم که داد بباد — ز فیض دم دم معجز نمای عیسی را

اگر نه کحل مسیحاست پس چرا بخشد — سواد دیده او نور چشم اعمی را

شکر فشان شو

شکر فشان چو نی کلکت تو شود یابند
بدل بنوش مهنا لعاب افعی را

زهی برفعت طبعت که از مدارج فکر
نهاده پایه ادنی سپهر اعلی را

بشرح و بسط بیان در بیان شنیده خرد
ز نقطه قائل نطق تو حسن املی را

ز تو نظام دیگر یافت ملک نظم چه کرد
وظیفه منهی کلکت تو رسم منهی را

بدان رسیده که نظام خامه تو کشد
بجذب معجزه در سلک شعر شعری را

نموده شاهد رائے تو در محل ظهور
بچشم اهل نظر جلوه تجلی را

سخنورا بلباس ثنا چو بخشیدی
بسخره صورت نوعی مراین هیولی را

تو خاتم الشعرائی ما تورا امت
بامتان سپر جز طریق اولی را

زهی لطیفه که لطفش باستماع دهد
خبر ز طیبت و مضحک اعز و ادنی را

بلی به معنی و صورت سزای استهزاست
کسی که درک ز صورت نکرده معنی را

بناقصی که ز نقص کمال نشناسد
بضمن نظم سخن نصب نسبت یارا

گمان افتد هنر باشد انچنان بود که کنند | ز کاو زر طلب معجزات موسی را
مرا چه پایه که گویم سخن ز علم سخن | که نیست دعوی مردی وظیفه خنثی را
به ترهات من آنراست میل طبع که او | ز ترّه باز ندانسته من و سلوی را
وگر بحلم ضرورت کهی کند گیرند | بهنگران چو مهیا شوند دعوی را
زاد عای نبی نیست بل بدعیان | نماید آیت صنع ملک تعالی را
مقدریکه در آرد بکبوت احیا | کمال قدرت او بی وسیله موتی را
عجب مدار که بخشد بامتی ز کرم | بدون واسطه اعجاز علم و انشی را
خدای کرند هد بنده کی تواند داد | به بندهٔ ز کرم این عطای کبری را
غرض بشکر خدای کریم کوشم از انکه | که هست بنده شاکر ستوده مولی را
خلاصه باز بمطلب روم که باز آرم | بحلم مفتوی قسمت جواب فتوی را
اشارتی که به ایما نموده بود ادا | بوجه حسن طلب مطلب تمنی را

وگر ز سعی تو خیزد بکام دریا بیم
نشست مجلس صدر سپهر مادی را

گمان مبر که در این سعی سر دهم هرگز
ز هیچ ره بدل اندیشه تحاشی را

مگر ز بخت قرین نیز همتی باید
که او دست واسطه اجرای رزق مجری را

همیشه تا عقلا سهل مختصر گیرند
بخویشتن بد و نیک امور دینی را

بدت مباد گر ندت مباد دور دارد باز
ز مانه بر رخ بخت تو تاب بشری را

نوای نطق تو را کوش دهر باد چنان
که حسن وامق دلداده روی عذری را

و له ایضاً

ای از وطن آواره کان دور از دیار و یارها
دیده است هرگز کس چو من در مندره درگاها

نه روی برگشت وطن نه جای ماندن در دکن
نه هیچ کس پرسد زمن از آشنا و یارها

تیغ حوادث خون چکان تیر نوایب در کمان
زان زخمها دارم بجان زین در جگر سوفاها

اشکم بخون گشته بدل درمانده ام اندر دو حل
دارم هزاران زین قبل رنج و غم و تیمارها

آواره گشته از وطن حیران کار خویشتن
این طالع منحوس من دارد بهنورم کارها

کار دل خلوت نشین اشکست و آه آتشین
آری فراق سهمگین دارد چنین آثارها

از هفت خوان نه فلک خون دلم باشد گرو
افروز داین ناد خترک در سینهٔ من نارها

زین مادر نامهربان هان الحذر هین الامان
کش هست خون زادگان کلکونهٔ رخسارها

بر یاد یاران حضر سر میکشد از دل شرر
در چشم تر شب تا سحر میبارم آتش بارها

از بخت بد دارم گله نز داد و تیر و سنبله
کش خوب در هر مرحله من آزمودم مارها

ایقاصد باد صبا دادی پیام آشنا
کردی معطر جان ما چون طبلهٔ عطارها

هان ای دو مرشد زادگان نی نی دو استاد جهان
گفتم که از دیدار تان روشن کنم دیدارها

کاهی ز نور آن رخان روشن نمایم جسم و جان
که از بیان آن لبان آسان کنم دشوارها

نشکفته از باغ وصال گلهای زیبای خیال
ناخورده شکر زان مقال نادیده آن رخسارها

بشنید می از انجمن کز این سواد پر محن
بندند بر عزم وطن بر بادپایان بارها

ای عقل و حکمت کارتان حق راضی از کردارتان — داد ار بداد ایارتان در دشت و در کهسارها

بیداد از جان آفرین بر جانستان صد آفرین — همواره ارنجت قرین باشید برخوردارها

ای رایتان جبل المتین وی رویتان نور یقین — رائی چنان رویی چنین کم دیدم از بسیارها

حالی که نبود قدردان زنهار قدر خود بدان — ورنه چو همدم رایگان کردید بی مقدارها

کرباشد ذکر منیت کس در این اوان فریادرس — فرخنده دستوراست و بس از بخت دولتیارها

شمع و سراج ملک و دین آرایش تاج و نگین — انکو که رب العالمین بگزیدش از اخیارها

شد فتنه آخر زمان خوابیده از تدبیر آن — عالم ز عدلش گلستان رنگین ز کلکش کارها

لطفست و احسان خوی او وای من غلام روی او — دارد گدای کوی او از پادشاهی عارها

کلکت دونوکش در زمن دین پرور و دشمن شکن — چون تیغ شیر ذوالمنن در عرصهٔ پیکارها

ارزای چون رزین صدف از دست موسی برده کف — پای جلالش از شرف بر تارک سیارها

پای فلک سیر خرد اوج جلالش نسپرد — خورشید بندش پرورد در ناف کان و بیدارها

ای نه فلک خرگاه تو اوج زحل درگاه تو
بر آستان جاه تو سایند سر سالارها

حکم قضا و امر قدر در پیشت افکنده سپر
جویند آسیب و خطر از عدل تو زنهارها

ای بخت و دولت یار تو حیران خرد در کار تو
بر کنه کار و بار تو کی ره برد پندارها

در کار تو خصم دغل تا کی کند مکر و حیل
افتد چو خر اندر وحل آخر زنا هنجارها

کز بدیهای گمان هر نیک و بد از هر جهان
زود است بیند آسمان بادافره کردارها

ای عید عالم روی تو آفاق مدحت گوی تو
گیرد بهار از بوی تو در باغ گل معیارها

آمد بهار مشکبوز و خیمه ابر از چار سو
وقت است در بازار و کو کو بند پا خمارها

خورشید آمد در حمل اوضاع عالم شد بدل
سر لاله زد از اطراف تل گل برد میدان ز خارها

مرغ چمن شد زند خوان نوکشت این بستان
گردید آذربایگان از ارغوان گلزارها

شد باز لاله می پرست چشم شکوفه کشت مست
ابر بهار از ژاله بست در کردن گل هارها

در سبزه نورسته بین گلهای سرخ و آتشین
گوئی زده نقاش چین صد شنگرف بر زنگارها

از سبزه کشت اطراف گشت خرم چو کلزار بهشت — افروخت نار زرد و بهشت از شاخه گلنارها

شرط است خواصه نوبهار چنگ نی نیاشوفت — ناچار باشد هوشیار در فصل گل بین جاها

باد اشکوه فریدون خرم بصدر راستین — وان دل که دارد با تو کین با دار خاری جاها

در چشم عاشق تا خطا خوانست دور از آشنا — افتاده باشد خوش نما تا طره دلدارها

خصم تو از افتاده گان مانند زلف دلبران — همچون نگاه عاشقان بخت تو ازبیدارها

بدخواه تو پرکار و از سر گشته دور روزگار — تا هست چرخ نی مدار سر گشته چون پرکارها

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

ای همچون دیو رنگ ای برق سیر باد پا — حامل تخت سلیمان نایب باد صبا

مبتلا چون عاشقان پایت بزنجیر ستم — آشنا چون کاروان کوشت با هنگ درا

نیستی طوطی و اندر پیش داری آینه — نیستی قمری و اندر طوق داری ابتلا

جلوه ات را حالتی با ترک تازان چگل — دیده ات را نسبتی با تنگ چشمان خطا

حلقه اندر گوش تو چون ماه نو در گوش چرخ
هوج اندر دوش تو همچون ثریا بر سما

چرخ میکفتم تو را گر چرخ را بودی درنگ
کوه میخواندم تو را گر کوه جنبیدی ز جا

از بن دندان کند آرایش زلف بتان
پیشکت تو بسته است در مشاطه گی دست صبا

ابر اذر آبستی لیکن چو ابر اذر ے
از غریویت پیچد اندر گنبد گردون صدا

باز نشناسد کسی پیش از پست از نرگ تو
در ذنب افعی و اندر راس داری اژدها

گر نه ایوان کلیسائی چرا ناقوس تو
میزند هر لحظه بر آئین ترسایان نوا

جلوه فرما بر فراز تخت فرصدر راستین
همچو بر تخت سلیمان آصف بن برخیا

آفتاب دولت و تمکین سراج ملک و دین
آصف جمشید فر و حیدر احمد لوا

سید و صدر جهان سالار جنگ آنکو که هست
افتخار دودمان طاهرین مصطفا

جا گزیده جاه او بر صدر ایوان زحل
پا نهاده فرق او بر اوج بام کبریا

کلک دستش بهر دفع جان قبطی سیرتان
راست پنداری بود اندر کف موسی عصا

آسمان از

آسمان از آستان او برد جاه و شرف — آفتاب از نور رای او کند کسب ضیا

مهر و ماه چرخ در شرم نقاب و پرده اند — پیش آن روی درخشان و ضمیر روشنا

پیش حکم نافذش منسوخ احکام قدر — نزد رای روشنش کشوف اسرار قضا

ای شمیم لطف تو چون باد بستان دلپذیر — وی حدیث لعل تو چون آب کوثر جان فزا

رای تو در انتظام مملکت حبل المتین — روی تو در آسمان معدلت شمس الضحا

حل و عقد ملک را انصاف تو فصل الخطاب — خشک سال جود را الطاف تو ابر عطا

از برای سجدهٔ درگاه کیوان رفعتت — قامت افلاک از عهد ازل باشد دوتا

تا شود عالی عمل خورشید در برج حمل — آستان جاه تو چون چرخ مهر آید دعا

روزگار حاسدت چون شام سرطان مختصر — عمر مدحخواه تو همچون موسم گل کم بقا

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

لبان و دوان دُر دندان رخ وان زلف عنبر سا — یکی ثوئوست در شکر یکی ماهست در دیبا

چو لؤلؤ لؤلؤ لالا چو شکّر شکّر کویا — چو ماهی ماه بزم آرا چو دیبا دیبه صنعا
یکی نارُد دو صد عمزه یکی لعل و دو صد خنده — زهجرش روز من بنده سیه تر از شب یلدا
چو نازی نازشوق انگیز چو غمزه غمزه خونریز — چو لعلی لعل ناسفته چو خنده خنده هنا
بسان سنبل و سوسن بشکل لاله و نرگس — جبین و طرّه و رخسار و چشم آن سمن سیما
چو سنبل سنبل مسکین چو سوسن سوسن سیمین — چو لاله لاله رنگین چو نرگس نرگس شهلا
لبش شیرین تر از شکّر خطش مشکین تر از عنبر — برش سیمین تر از کوهر دلش سنگین تر از خارا
چو شکّر شکّر عسکر چو عنبر عنبر اشهب — چو کوهر کوهر غلطان چو خارا خاره صمّا
بناز و غمزه بر بسته کمر بر قتل مشتاقان — بدست و پنجه بنهاده ز خون عاشقان حنّا
چو نازی نازاستغنا چو غمزه غمزه زیبا — چو دستی دست پر حنّا چو پنجه پنجه بیضا
بلا قامت ادا دلبر نگه هندو مژه خنجر — نمود از هر طرف پیکر شکیب و عقل و دین یغما
چو قامت قامت دلجو چو دلبر دلبر مه رو — چو هندو هندو و وجاد و چو خنجر خنجر برّا

یکی نار

یکی باده یکی ساغر یکی کلبن یکی گلشن
لب و گفتار و رفتار و جمال آن بت رعنا

چو باده باده احمر چو ساغر ساغر کوثر
چو کلبن کلبن سوری چو گلشن گلشن جوزا

بدل اهمن به برمر مر بقد سرو برخ اختر
سرش سبز و دلش خرّم قدش موزون حدش زیبا

چو آهن آهن سندان چو مرمر مرمر تابان
چو سروی سرو در بستان چو اختر اختر رخشا

بلطف و چستی و خوبی و نیکوئی خرآمان شد
بعزم تهنیت بر آستان صدر ملک آرا

چو لطفی لطف حور العین چو چستی چستی شیرین
چو خوبی خوبی لیلی چو نیکی نیکی عذرا

جهان جود صدر راستین مختار ملک آنکو
رخش مهر و ضمیرش مه کفش کان و دلش دریا

چو مهری مهر رخشنده چو ماهی ماه تابنده
چو کان کان بدخشانی چو دریا دریه خضرا

بعزم و حلم و عفو و کین به پرداز د اگر خواهد
مکث از باد و رکت از خاک و تف از تاب و نم از دریا

چو عزمی عزم برق آهنگ چو حلمی حلم شهلان سنگ
چو عفوی عفو رحمت پر چو کینی کین دوزخ را

به بخشد بر یتیم و سائل و درمانده و مسکین
نهان دولت عیان نعمت بمن لؤلؤ ثر چندا

چو دولت دولت قارون چو نعمت نعمت الوان — چو لؤلؤ لولو مکنون چو دیبا دیبهٔ صنعا

بعزم سجده جاهش گرفته پشت گردون خم — بقصد شکر شکرش زبان کوفی شده گویا

چو سجده سجده واجب چو جاهش جاه رزاق — چو شکر شکر جانان چو شکری شکر نعمت زا

ز مندی چو بر بخشش لب سائل کند بسته — چو بگشاید کف همت کف حاتم نماید وا

ز بخشش بخشش قا آن چو سائل سائل دوران — چو حاتم حاتم طائی چو همت همت والا

گرفته کشور آصف ز فرش تا به عالی — گرفته ملت احمد ز عدلش پایه اعلا

چو کشور کشور آصف چو آصف آصف ثانی — چو احمد احمد مرسل چو ملت ملت غرا

حضیض آستانش را ز کیوان این ندا آمد — تو ئی کعبه تو ئی قبله تو ئی مرجع تو ئی ملجا

چو کعبه کعبهٔ حاجت چو قبله قبلهٔ طاعت — چو مرجع مرجع امت چو ملجا ملجا دنیا

نکون شد شرک و کفر از تو کلیم الله تو ئی گوئی — عیان شد دین از تو حبیب الله تو ئی گویا

چو شرکی شرک ها مانی چو کفری کفر فرعونی — چو دینی دین سلمانی چو دردا دردبودردا

نی ملتمه

همی تا سبزه و گلشن فزاید دیده را رونق ‌ همی تا ساغر و باده نماید عیش را اهدا

چو سبزه سبزه خضر او چو گلشن گلشن مینو ‌ چو ساغر ساغر گلگون چو باده باده حمرا

سرت سبز و دلت خرم کفت کافل فرت کافی ‌ بحق عترت یٰسین و آل طاهر طاها

چو سبزه سبزه خرم چو خرم خرم و دلکش ‌ چو کافل کافل روزی چو کافی کافی دنیا

کلامت وحی را محبط زبانت خیر را منبع ‌ حسامت ظلم را مقطع نظامت عدل را مبدا

چو محبط محبط قرآن چو منبع منبع احسان ‌ چو مقطع مقطع غوغا چو مبدا مبدا اشیا

حروف الباء

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

دوشش که از کوس عید رخت سفر بست خواب ‌ بر سر این پشته تاخت رخش بلند آفتاب

بیضه زرین نهاد زاغ سیاه سحر ‌ برقع مشکین کشاد صبح ملمع نقاب

شاهد رخ رز ز ریخت آب عروسان چرخ ‌ شمع سحرگاه برد از رخ مهتابتاب

از رخ گیتی فروز پرده پرانداخت روز
شاه عهد شباب روی نمود از حجاب

معجز موسی پدید کشت ز جیب افق
طور تجلی شفق پنجه نور آفتاب

مهر زد از کوه سر عید به کشتر و بر
عید خجسته عنان مهر مبارک رکاب

نوشدن صبح را جان نو آمد بتن
تهنیت عید را یار در آمد ز باب

زلف برخ ریخته روز شب آمیخته
کرده حجاب قمر حلقهٔ درع سحاب

کرده بر فتار و فند سرو چمن پای بند
ساخته از لعل قند خون دل لعل ناب

بر سر سرو قدش ماه فلک را مقر
در لب جان پرورش آب بقا را مآب

قامت شمشاد او آیه طوبی طهم
حسن خدا داد او دولت حسن المآب

شد دلم از خرمی زنده چو چشم از روان
گشت روان زان خوشی تازه چو طبع از شباب

در برم آمد نشست دست کرفتم ببست
لعلش بی باده مست چشمش بی می خراب

چشمهٔ حیوان او از عطش روزه خشک
عارض تابان او از تف کرما بتاب

آب نمانده در آن عارض پر آب و رنگ — تاب نمانده در آن طرهٔ پر پیچ و تاب

خواست زکرمی جهد خال خوش چون سپند — خواست چه ماهی طپد خشک لب از منبع آب

گفتمش ای جان پاک روحی جسمی فداک — عیسی و انگه الم جنت و انگه عذاب

گفت خود انصاف کن روزه اگر داشتی — خود رمضان مشتق است از رمض و التهاب

ز آتش گرما شرر در دل ماء معین — وز تف روزه جگر بر سر آتش کباب

موکب عید سعید شکر دو اسبه رسید — ورنه سپر دیم جان از قلق و اضطراب

خور می عید خیز خون صراحی بریز — عید حلالست می صبح حرامست خواب

توبه اگر کرده آتش می توبه سوز — مرد ریائی اگر خلوت امن و شراب

ور تو بخواهی کنی بر همه کس مشتبه — خوب شناسد تو را صدر ثریا جناب

صاحب عادل علی حضرت سالار جنک — نور دو چشم جهان خاک ره بوتراب

انکه بهنگام جود نزد محیط کفش — لجهٔ دریای نیل هست چو موج سراب

ازیم جودش اگر ابر شود حامله ❋ جای مطر نا ابد بارد در خوشاب

حلمش کوه زمین جاهش عرش برین ❋ رایش حبل المتین حکمش فصل الخطاب

زهره پروین دهد جای شکوفه چمن ❋ گر بلند آفتاب از کف او فتح باب

ای بجهان کرم فر تو صاحب قران ❋ وی به سپهر همم رای تو مالک رقاب

لنگر حلم تو کشت کوه وقار زمین ❋ ورنه بودی رایکان کشتی بر روی آب

وسعت دل ازیم جود تو جوید عمان ❋ نسخت جود از کف جود تو گیرد سحاب

در کنف حفظ تو جای کند گر تذرو ❋ کاکا امرا زندشانه بناخن عقاب

رشحهٔ از لطف تو نعمت نعم النعیم ❋ شمهٔ از قهر تو شدت سوء العقاب

زاهر من فتنه جو کلک تو پرداخت ملک ❋ آری از آسمان دیو براند شهاب

کلک تو فر هنر تیغ تو پشت ظفر ❋ روی تو نور هدی رای تو عین صواب

تا که به پوشد سپهر کرتهٔ رنگا رنگ ❋ تا که زند آفتاب خیمه رزین طناب

خاقانی

خاتم جاه تو را اجرم ستاره نگین | خیمه بخت تو را مهر درخشان قباب
تارک اعدای تو سنگ بلا را سپر | پهلوی بدخواه تو تیغ اجل را قراب
جوشن جان و تنت باد دعای رهی ✻ | زانکه دعای ریا زود شود مستجاب

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

در حمل تحویل کرد از برج ماهی آفتاب | روزکار پیر را نو گشت ایام شباب
آتش خورشید در سرمای دی افسرده بود | وقت آن آمد که عالم را بیاراید بتاب
شد برون از حوض ماهی دست بیضای سپهر | هم بدان صورت که موسی کلیم از بحر آب
پیشرو بر لشکر دی بود شب شد منهدم | آری آری این مثل باشد ذا کان الخراب
پرتو مهدی روز افراشت بر گردون علم | ظلمت دجال شب را شد پدید از انقلاب
در جوار خرمی بلبل با آواز بلند | آیه لا تقنطو میخواند از ام الکتاب
چتر گل افراشت فرودین چمن اندر چمن | خیمه زد در بوستان نسرین طناب اندر طناب

سنبل بویای بستان نرگس شهلای باغ
آن یکی بی باد لرزان وان یکی بی می خراب

با فروغ ماه رویان قصب پوش چمن
ماه عالم تاب را دل چون قصب در ماهتاب

عارض سوسن بزیبائی و خوبی کرده است
از بیاض صبح قانون صباحت انتخاب

بوستان در آستین دارد مگر دست کلیم
کز عصای چوب خشک آرد پدید از آفتاب

باد نوروزی بر اطفال گلستان میکند
روح بخشی چون صریر کلک صدر کامیاب

سیّد و صدر جهان سالار جنبک آنکه بود
پیش رای روشنش از ذره کمتر آفتاب

آن علی زهدی که گاه اجتناب عدل او
بالزوم قافیه همدم نمی بندد شراب

ناقد لفظ معانی صاحب سیف و قلم
صدر آل البیت رکن الدین تراب بوتراب

تا کجا هست از نسبت نامش تراب انسان شرف
کاسمان شد قائل یا لیتنی کنت تراب

آفتاب خاوری پیش ضمیر روشنش
در نقاب شرم شد حتی توارت بالحجاب

گفتگوی وحی الهامش باعجاز بیان
نیست کرسبع المثانی از چه شد فصل الخطاب

در جهان

در جهان مردمی مشلش نیست و نیافت — آسمان در عمر خود چندانکه کرد انگه شتاب

کس نمی داند چو حسنی سر زدار عالم که کشت — جلوه جبل المتین و دولتش حسن المآب

ای بخوبی خلق تو نیکوتر از باغ بهشت — وی به نیکی عهد تو خرم تر از عهد شباب

خسرو صاحبقران اختران نادیده است — ملک موروث وزارت را چو تو مالک رقاب

تا حباب آسا شود در بحر جودت قطره — آسمان پذرفته از عهد ازل شکل حباب

ماه عالم تاب از رنج محاق ایمن شدی — از ضمیر روشنت کرنور کردی اکتساب

نام ویرانی چنان برداشت عدلت میان — که نباشد در جهان جز خانه ظالم خراب

شحنهٔ عدل تو ملت را نماید زیب و فر — رشحهٔ کلک تو دولت را فزاید جاه و آب

دوحهٔ اقبال را فیض دمت باد ربیع — گلشن آمال را رشح کفت رشح سحاب

التزام امر تو از آب انگیزد شرر — احتساب نهی تو مستی کند منع از شراب

زیر پای فرقدان سایت زمین بر آسمان — آن تفاخر مینماید کاب حیوان بر سراب

رشح کلکت مملکت را غرّه تر از فردوس ساخت
ملک کوثر بوستانستی و کلک تو سحاب

ابر اگر از فیض بحر جود دست البستن شدی
بهر ابر باران در بار دتا ابد وانگه خوشاب

آسمان جاه فلک قدرا اگرچه پایه ای
همسری الطاف تو ماند عطایت بیحساب

دولت من بندد نیز از عنوان مداحی تو
زنده ماند در جهان تا موقف یوم الحساب

حسب حال خویشتن از انوری آرم پدید
گرچه شعر انکر استادان همه دانند تضمین را صواب

دانی آخر مدعا چون تو فتی را چون منی
چون کنم برداشتم از روی این معنی نقاب

گر بخواهی ور نخواهی بنده ام تا زنده ام
این سخن گوتاه شد والله اعلم بالصواب

دشمن جاه تو را قارون صفت سر در نشیب
تا ترا در بر آسمان بالا دعای مستجاب

هر چه منصورت بود از فیض ربانی بجو
هر چه مقصودت بود در عالم دولت بیاب

تارک اعدای تو سنگ نوایب را سپر
پهلوی بدخواه تو تیغ حوادث را قراب

در مدح نواب سراج الملک بهادر

گل جمال تو را شد مسخر آتش و آب
کز فتنه زلف تو در عنبر تر آتش و آب

خیال شمع رخ و شکر لبش با من
همان کنند که با شمع و شکر آتش و آب

ز زلف دود وش آب آتشین موجش
بکام خشک پدید ار شد بر آتش و آب

نموده تعبیه در عارض و لبش کوئی
کلیم داور خضر پیمبر آتش و آب

کمند شصت خم زلف آن صنم دارد
بحلقه مشتری و مه بخنجر آتش و آب

در آب و آتش شکر کدازد و لب او
به پرورد همه در تنگ شکر آتش و آب

عرق بر آن رخ زیباست یا کرامت حسن
بهم نموده بقدرت مقدر آتش و آب

بر آن کلاله و کل بین اگر ندیده ستی
در آب و آتش عنبر بعنبر آتش و آب

بیاد لاله رنگین و نرگس مستش
ز خون دیده و داغ دلم در آتش و آب

ز آن جمال که آورده مشک از فر بار
که دیده بارد هر مشک از فر آتش و آب

بیاد کار نهاده است در دل و چشمم
خیال آن صنم ماه پیکر آتش و آب

دل تو سنگ و ضمیرم پر آب و پر آتش
شگفت ترکه بسنگ است مضمر آتش و آب

بتا چو رعد بنالم که کشته ام در عشق
چو ابر آذری از پای تا سر آتش و آب

دلم ز آتش عشقش تنور طوفانست
وزان کشد همه شب تا سحر سر آتش و آب

برنگ طرهٔ آماه روی مشکین مو
مراست شبها بالین و بستر آتش و آب

بهار حسن بمعیار عدل خواجه نگر
نموده است در آن رو برابر آتش و آب

سر صدور زمانه سراج ملک انگو
نهاده بر خط فرمان او سر آتش و آب

وزیر زاده وزیری که در فنون هنر
ندیده اند چو او دو معمر آتش و آب

بباغ ملک سحاب سیاست و عفوش
دهد بلاله و سرو صنوبر آتش و آب

بکشت و خرمن خصمش همی صریر نیش
پدید آرد مانند تندر آتش و آب

چو حول و قوه باس و سیاستش نکرند
به هول گوید الله اکبر آتش و آب

ز آب لطف و ز تاب غضب بدشمن دوست
همان کند که بگوگرد و گوهر آتش و آب

در آن زمان که نهیب نفیر زهره شکاف
برد ز عارض مرد دلاور آتش و آب

سم تکاور دوباد بلارک انگیزد
ز خاک اغبر تا چرخ اخضر آتش و آب

ز شدت عرق وحدت پرند آور
همی بجوشد از درع و مغفر آتش و آب

گمان چه‌ای رستم تنان نهمن دل
همه بیارد چون ابر آذر آتش و آب

فروغ رای ارسطوی دانشش بارد
بدفع خصم چو تیغ سکندر آتش و آب

نهیب قهرش برهم زند زمانه چنانکه
که کم کنند ز اندیشه معبر آتش و آب

بخصم بارد پیکان زال تدبیرش
چو تیغ رستم در هفت لشکر آتش و آب

سلیم طبعی باید که چون کلیم و خلیل
کند مطیع و نماید مسخر آتش و آب

برزکوارا صدر اسرا خداوندا
در این قصیده که باشد مکرر آتش و آب

پی مدیح تو تنبکر چکونه رایض طبع
جهانده مرکب اندیشه اندر آتش و آب

نه هر که گوید بیتی دو در جهان سخن
بسلک نظم تواند کشد در آتش و آب

صفا پذیرد ضیا بخش هست تا مه و مهر | منیر و صاف بود تا بکوهر آتش و آب
بصدر عزت بارای پیر و بخت جوان | هزار سال چنین کن بساغر آتش و آب

وله ایضاً

در برج شیر گشت چو تحویل آفتاب | چون طبع شیر گشت جهان کرم والتهاب
خون در عروق جوشان از التهاب مهر | چونان که دیگ بر سر آتش از التهاب
باد شمال ریزد تاب شرر زدم | آب زلال دارد سوز جگر بتاب
جا ریست بس عرق ز بدنها بران سمر | طغیان سیل حادثه عالم کند خراب
همچون مطر ببارد بر خاکیان شرر | هر که نعوذ و بالله نبندد تتق شهاب
این است کر هوا و چنین است تا مهر | آخر سمندر آید ماهی صفت در آب
من در چنین هوائی آماده سفر | در زیر زین تدروی چابک تر از عقاب
بهر وداع من همه یاران و دوستان | مانند همچو رعد و خروشنده چون ربا

طفلان بی قرارم بر اضطراب برق
دوشیزه کان زارم چون مادر سحاب

چون ابر نوبهاران سر تا بپا سرشک
چون برق ناکهانی پا تا سر اضطراب

من بادلی پریشان افکنده سر بپیش
استاده همچو عاصی در موقف حساب

نه پای رفتنم بد و نه جای ماندنم
نه مایه درنگم و نه پایه شتاب

هر هفت کرده تا که ماه دو هفته ام
مانند آفتاب درآمد درون رباب

از فرق تا قدم بدنی غرق در عرق
شاخ گلیست کفتی غرقاب در گلاب

او رنگ خوی ز طرهٔ و زلف معلقش
از کوشش هندوئی چو معلق در خشاب

افروخته چو آتش بر زین ز بر همن
روی چو آفتابش از تاب آفتاب

کردیده مشتعل رخ و زلف مشوشش
در وی چو اندر آتش زر دشت مشکناب

بر من نکه نکرد و کر کرد خیر خیر
با من سخن نکفت و کر کفت باعتاب

من همچو نقش ایوان محو جمال او
نی قدرت سؤالم و نی قوت جواب

لختی چو رفت گفت که از سست عهدیت — چون بخت تو نرنجم و چون زلف خود بتاب

از پیشه کان عشق نباید خلاف عشق — پیزار سر بپا مکن و کار ما صواب

پیوند جان زتار سر زلف من مبر — از خاک آستانم رخ جانبی متاب

اکنون که بسته بسفر دل برغم من — مقصد کجاست چند بمانی کیت آب

گفتم مراد و مطلب و مقصود این بود — کاندر رسم بخدمت دستور کامیاب

ودیا خدا ایران آن کز جهان خدیو — مخصوص گشته است بالقاب این خطاب

ایدون خدیو سایه حق است و فعل او — پیشایه است ثانی تحویل وحی ناب

افعال سایه پیشگت چون فعل ساخصت — حق بر گزیند انکه کشه سازد انتخاب

هر کس لقب نیابد از شاه جم حشم — هر سنگ می نگردد کوهر از آفتاب

انکس که یافت منصب از شهی دود — اقبال در عنانش و اجلال در رکاب

ایصاحب زمانه که از بیم عدل تو — اغنام را شبانی درجی کند ذاب

کلکت بدفع اهرمن فشنه جوی ملک | آن میکند که سازد با اهرمن شهاب
قهرت بکام نخل عسل را کند شرنگ | لطفت به نیشکت افعی نوشین کند لعاب
بر خلق آیت کرمی گر خدای خلق | گردیده جزای دعاهای مستجاب
همواره دشمنانت رخ زرد چون زریر | پیوسته دوستانت سرسبز چون سداب

وله ایضاً

گر نه از تاب رخ ماهم بتابست آفتاب | از چه از سیاره کان در التهابست آفتاب
هاله کرد ماه یا حایل بر آن رخسار زلف | یوسف اندر بند یا اندر حجابست آفتاب
رخ نمانا بر کشد صبح دوم تیغ از قراب | شب که چون شمشیر مصری در قرابست آفتاب
روی چون کافور او در زیر زلف عنبرین | راست خواهی در نقاب مشک نابست آفتاب
موی شبرنگت تو را هندو و مولا مشک تر | روی کلرنگت تو را نایب مناب آفتاب
زآب آتش رنگت می چون چهره الا بدنجوی | نیمی اندر آتش و نیمی در آبست آفتاب

زان بت جادو پدید آید دو حال اندر دو حال
کز خسد چون زلف پیچانش شتابست آفتاب

جام بردار د قران زهره است و مشتری
آینه گیرد قرین آفتابست آفتاب

بی نقاب آمد برم خندان که شاهد چنین
شاهد ار خواهی نکه کن بی نقابست آفتاب

در کف ساقی سیمین بر نگر رخشنده جام
گر ندیدستی بدست ماهتابست آفتاب

خیز در کانون غم ساقی بده جام طرب
چون بتشرین با طرب زیلو آبست آفتاب

زابر ساغرپاش برسوزم کلاب لعل رنگ
حالیا گر ابر تر پاشان کلابست آفتاب

ای سپهر آمد بسر چون شام یلدای غمت
گر نه مینا مشرق و جام شرابست آفتاب

زهره را انگو که داند بار باب از اختران
کو بمطرب بین که مینی بار بابست آفتاب

در میان ماه رویان انتخابست آن پری
همچنان کز خیل انجم انتخابست آفتاب

ابگون آتش فشان کیتی فروز آفاق گیر
راست چون تیغ شه مالک رقابست آفتاب

حیدر صفدر که نزد نجز رد پاش کفش
در بیابان کرم همچون سرابست آفتاب

انتخاب

انکه شهر علم با بش خواند این بس روشنست
در شمار بخ آن فرخنده با بست آفتاب

خیمهٔ قدرش به جدی راست شد کز راستی
قبه آن خیمهٔ زرین طنا بست آفتاب

از مه منجوق چترعالیش هر با مداد
با دو صد کوچک دلی در اکتسا بست آفتاب

تا کند از دفتر هستی برون نام عدوش
با عطارد دم بدم کرم حنا بست آفتاب

کشت روشن زان شبی کز خون قدرش با رکشت
کش بفرمان در ذهاب و در ایا بست آفتاب

نرد آب جدول آتش فشان تیغ او
راست گوئی چشمهٔ با چاه و آبست آفتاب

دفتر فضلش دهد آن روشنی کز روشنی
یک ورق رو فراق آن زرین کتا بست آفتاب

برکه نازی کز برای خنک کردن بنگ او
ماه نو زین دوغان جوزا رکا بست آفتاب

نرد مردان درش زالی بود افراسیاب
پیش بحر همتش افراسیا بست آفتاب

بسکه سر مالند بر خاک درش پاکان چرخ
قابل یا لیتنی کنت ترا بست آفتاب

از دل و دستش تو پنداری کز فتی زکوة
کاین چنین روشن دل صاحب نصا بست آفتاب

بسکه اطفالی که در کان پرورد بخشد کفش
زآتش غیرت سپند اسا کبابست آفتاب

روز هیجا گر خرد شش کاودم سیماب کون
هم زمین لرزان و هم در اضطرابست آفتاب

از فروغ خنجر یاقوت کون پردلان
دل پر از خون تر ز یاقوت مذابست آفتاب

سر بلند از نیزه خطی رنبس سرها شوند
در کریز از نیم سر با صد شتابست آفتاب

ابر تیغ آن سیل انگیز دکه اندر چشم وهم
رو ورق زرمیش اندر پای آبست آفتاب

از تگرگ تیغ و برق خنجر و گرد سوار
در شتاب و در شعاع و در سحابست آفتاب

از نهیب تیر پر آن کوئی از خط شعاع
تا کنام غرب با پر عقابست آفتاب

چون کمان گیرد بکف در دفع دیو بد سیر
زآسمان گویند رامی شهابست آفتاب

تیغ زنگاریش چون در رزم شنگرفی شود
در شفق گوئی که در لعلی خضابست آفتاب

پادشاها با که از عون مدیحت رای من
دارد آن نوری که از وی مکتسابست آفتاب

لیک از حقد حسود جعد شکل زاغ رنگ
تیره تر در چشم از پر غرابست آفتاب

ی سوادی

بی سوادی چند ناکرده سیه فرق از سفید — مدعی گر دفتر ما یک کتابست آفتاب
بسکه ناپاکند و ناپاکی کنند از خویشتن — با همه طاهر کنی در اجتنابست آفتاب
آفتابی سایه گستر بر خرابی های ما — سایه گستر چون برآید دهر آبست آفتاب
تا در این فیروزه گون دریای ناپیدا کنار — زور قی ماند که در دریای آبست آفتاب
چون صدف باد ادلم پر در در دریای ثنات — تا چو زورق در ذهاب و ایابست آفتاب
در فلک ذکر ملک باد ادعای دولتت — بر فلک تا چون دعای مستجابست آفتاب
تا مساعد بخت بدگوهر حسودت کرم خواب — تا سحر بالین کش مستان خوابست آفتاب

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

ساقیا از مطلع ساغر پدیدار آفتاب — تا بر غم آسمان بر آتش غم ریزم آب
مهر و مه کرده قران در محفل میخوارگان — یابد بست ساقی مه رو بود جام شراب
راه ایمان میزند ساقی ز خال عنبرین — ره زن دین آمد مطرب بچشم نیمخواب

ساقیا مپسند زین بس دارد م دوران تشنه ساغری تا با طرب دمساز گردم چون سفال

خونکرد دستم به مهجوری چو سازم چون کنم دختر رز کاش می آمد به بزمم بی نقاب

بسته غم از شش جهت راهم خدایا ساقیا ساغری در ده که در دست تو باشد فتح باب

آسمان تا چند میریزی بکامم شهر نک تا بکی داری مرا چون دور خود پر انقلاب

باده ساقی که اندر شان ما نازل شده است آیه لا تقنطوا من رحمت الله در کتاب

ساقیا بیرون نما دست سخا از آستین مطربا در ده صلای خاص و عام و شیخ و شاب

تا سرآیم در گلستان مدیح سروری کز فلک شیخ المشایخ آمده است اورا خطاب

سرور صاحبقران و صاحب عالی نشان شرع احمد را رسول و ملک را مالک رقاب

آنکه آمد بارگاه رفعتش را از ازل آسمانش آستان و اخترش میخ طناب

آسمان کز آستانش خوانده ام صد مرتبه در بیابان آب پندارد همی عطشان سراب

زار زوئی کش دمی خنک فلک گردد ز تیب دایم از جوزا عنان و در مهر و مه ساز رکاب

دست انعامش زر افشان وارد عالم را مگر — اقتباس از آفتاب همت کرد آفتاب

ای جهان کهنه را انصاف تو داده نوی — وی بنای ظلم از معماری عدلت خراب

نیست از دولت پریشان غیر زلف مهوشان — نیست در عهد تو خوشان جز فنی و جنگ و رباب

زیر سُم مرکبت بالد زمین بر آسمان — آسمان کوبد همی یا لیتنی کنت تراب

ماه کردون را حنا بر کف نهد شمشیر تو — تا بخون خصم سازد لحظهٔ رخ را خضاب

دایما از بیم رحمت شیر گیرد شیر چرخ — در درون خود شکم در دیده دارد چون حباب

برگ بید آساست خنجر در کف بهرام ترک — همچو سیماب است تن شیر فلک را از اضطراب

تا همای بابت افشان کرد پر در نظم ملک — فتنه کوئی چون تذرو می نماند در چنگ عقاب

آفتاب رایت ار عزم جهان گیری کند — ز آفتاب چرخ گیرد در جهان گیری شتاب

کس نمی داند چو نیکی سر زد از عالم که گشت — آفتاب بی زوال دولت حسن المآب

کز فلک ننهاده سر بر قبضهٔ حکمت چرا — آمد تقدیر تدبیر تو را نایب مناب

محفلت را گر نه فردوس برین خوانم کیف
چون درآید شیخ نوگردد دوراعهد شباب

تا خیام چرخ از فراشی قدرت بپاست
تا کند مه نور از خورشید تابان اکتساب

دشمنت را جای در تخت الثری قارون صفت
دولتت را بر فلک باچون دعای مستجاب

تا ابد در آسمان مجلست باد امدام
چنگ زن ناهید ساقی ماه و ساغر آفتاب

روزگارت روز او نوروز مه اردی بهشت
سال عمرت همچو دور چرخ بیرون از حساب

حروف التاء

تغزل

محرم همه شب کارت با ناله شبگیر است
در ناله شبگیرت از عشق که تاثیر است

آه دل پر دردت از عشق که غماز است
افغان رخ زردت بر عشق که تفسیر است

همرنگ زریر از غم گشته رخ گلگونت
ما را بمزاج عشق خاصیت اکسیر است

از دیده خونبارت وز ناله جانکاهت
لرزه بمه و ماهی اندر زبر و زیر است

طوطی شکرخایت خاموش ز گفتار است — قفلی مکرار عشقش بر مخزن تقریر است

بدرخ زنیابیت کردید چو ماه نو — مانند کمان از غم آن قامت چون تیر است

احوال دل ار با من خود می نکنی تقریر — اشک مژه از حالت پیوسته تقریر است

گر کرده دلت تسخیر پای عجبی نبود — دستی همه خوبان را مخصوص به تسخیر است

عیبت نکنم از عشق کاین کار قضا باشد — منعت نتوانم کرد این زادهٔ تقدیر است

یکروز نماید عشق گر رنجه بجونت سر خ — آسان مشمر کاین کار بازی بدم شیر است

مادام دلت را کار با زلف پریشانیست — دیوانه سر و کارش ناچار بزنجیر است

در عشق مساعد شد بختت بقد و زلفی — با این اثر میمون از سنبله و تیر است

غیر از تو که در پیری و نبال جوانانی — هر جا که جوانی هست دنبال رو پیر است

پیوند محبت را از عشق مکن پاره — کاین عشق قوی بازو در کشور جان میر است

این عشق گرامی را چون جان گرامی دان — کان را که نباشد جان چون صورت تصویر است

چونی برخ خوبش همستی بنکه قانع
یا ازلب شیرینش کامت شکر و شیر است

کر در دل سنکینش آهست نکند تاثیر
هم آیت تحسیب است هم دعوت تسخیر است

این عشق سلامت سوزکت سوخته حیرانم
یا شاهد فرخار ست یا لعبت کشمیر ست

مقراض زبان خلق ببریده کر ازیارت
بردوختنش چاره با سوزن تدبیر است

کیرم که هوسناکت خواندند هوسناکان
نقصی چو مسلمان را از تهمت تکفیر است

از خصم ترشرویش ابرو مکذار به تلخی عیش
عشاق بلاجو را آب از دم شمشیر است

کر خوانده بدت بدکو در کذب فروغی نیست
سر پنجهٔ حق اقوی از پنجهٔ تدویر ست

بر کام دل اغیار روزی دو سه کردوری
غم نیست زنام کار در قبضهٔ تغییر است

بیرون زکسوف آخر خورشید وصال آید
چندی اکر از بدکو در عقده تاخیر است

تو از بدی و کشتی چون تیر کریزانی
زان رو که همه کارت بر راستی تیر است

ناچار سیه کردد رخسار بد اندیشان
کافعال غرض کورا آبستنی قیر است

ام در نجن و

امروز بحسن و عهد ممتاز زاقرانی
عشاق بلاکش را در عهد تو تشویر است

یکروز بمن بنما آن سرو سخندان را
کز سوز تو اش کویم تا نوت تقریر است

کر هست نصیحت تلخ با شعر تر آمیزم
ور زانکه ترش ننشست دل بند تحریر است

ور زانکه نخواهی راز از پرده برون افتد
بر قاصد جانان ده این رقعه که تحریر است

تغزل

بر قتلم اگر هجرت با ناز بتدبیر است
بیروی نگارینت دل نیز زجان سیر است

بگذار جفاجوئی پیش آر نکوخوئی
در کرده مکافات است در واقعه تعبیر است

از تار سر زلفت پیوند دلم مگسل
کاسوده کی مجنون در حلقه زنجیر است

کر روی جوان دیدن نور بصر افزاید
تعویذ جوانان نیز آه سحر پیر است

تا عقل بدی منعم از عشق جوانان کرد
نشنیدم و اکنون عشق بر پیر خرد چیر است

از نخل بلند دوست دل خواست رطب چیدن
غافل که نه هر مرغی گستاخ بر انجیر است

دارد همه شب محرم افغان غمت تا صبح
ور نالهٔ او همدم در نالهٔ شبگیر است

گر شعر تر همدم در وی نکند تاثیر
در این غزل محرم بی شایبه تاثیر است

ای دوست دلم بیتو از عیش جهان سیر است
در صحبت خویشم جان بیروی تو دلگیر است

بستند رفیقانم بار سفر و ما را
بر پای دل مسکین از زلف تو زنجیر است

پس ما پس نظر کردم تا دل نرود لیکن
تدبیر خردمندان درمانده تقدیر است

بر جان و دلم میکن هر حکم که میخواهی
کامروز تو را این ملک در قبضهٔ تسخیر است

ای آنکه کنی در عشق سرگشته دلان عیب
این کرده چو کانست بر کوی چو تقصیر است

خود تن بقضای عشق در داده دلم ورنه
دفع غم هجرانت یک نالهٔ شبگیر است

غارت کردین خلق کرنیست چو طرّاران
چون من سر زلفینت از شرم که در زیر است

ما و طلب وصلت تا جان بود اندر تن
ما و سخن عشقت تا نطق بتقریر است

ای تازه جوان بازا لب بر لب محرم نه
کاین شکّر جان پرور در داروی دل پیر است

دل پُر درد

وله ایضاً

دل پر درد مرا با سر زلفش گله هاست
کله بسیار نگارم ز شکست حوصله هاست

سنبل سحر کرد سوسن معجر کستر
زلف آشفته و رخسار مسیح کله هاست

پیر و پیر مغان باش که در شارع عشق
مادر حادثه نازاید و از خامله هاست

این نه زلف است بنا گوش که در مصحف حسن
وز الضحی است که از مشک ترش بسمله هاست

اخگرای زلف نگارین تو کدام آیاتی
کز علامات تو بر عرش دلم زلزله هاست

این کدامست چه نامست که چشم و زلفش
چشم بند خرد و مجمله عاقله هاست

بی مه او شب تاریک ز آهم روشن
در شبستان رضا یای فلک مشعله هاست

طره اش سلسلهٔ مشک و جمالش ماهست
اگر از مشک به پیرامن مه سلسله هاست

زلف جرار تو در صید دل اهل نظر
جره باز نیست که از مشک ترش چنگله هاست

قدح باده بپر کن که چراغ ره عشق
برق پیکان غم و بارقهٔ نازله هاست

خضر ره حب علی ساز که عشق است آن تیه — که کلیم آسا سر کشته در او قافله هاست

انکه در دایرهٔ کفر صلیل تیغش — نفخ صور یست که با نا یره مشعله هاست

جنبش آن جذبه که تا قائمهٔ عرش برین — قوت اجنحهٔ فرض و پر نافله هاست

بر انوار تجلی کتاب فضلش — لوح محفوظ نضیر ورق باطله هاست

زاتش رشک کف کان بدخشان بخشش — دل دریا را ز عقد گهر آبله هاست

اندران وقت که از عرش کوس نا ورد — بر سر گنبد دوار فلک غلغله هاست

تا شود حبیب قبای اجل اندر اندم — کوی پیکان را از چشم زره انگله هاست

کرد گلی صفت معرکه در چشم یلان — روشنی زا چو غبار سیه مرحله هاست

تیر پران کمان همچو دعای مقبول — سینه تیر و کمان را هدف معبله هاست

از کف موسوی و معجز بالا پهنش — در دل تیره فرعون صفتان ولوله هاست

در دل کرد سپه تابش تیغ دو سرش — سقر اهل نفاق و قمر کیله هاست

بازخوانید

زابر خونبار پرند آور طوفان خیزش
همچو ماهی بشنا در شط خون راحله هاست

بر زمینی که فتد سایه کرزش تا حشر
خورش دیو و دد آماده ز مغز کله هاست

آنکه بی شرط شهادت بولای تو نماز
راست مانند ذانیست که بی حیصله هاست

حبهٔ حب تو در کفهٔ طاعت عملیست
کاسمانهای گران سنگ برش خرد له هاست

فرق از ذات تو با ذات خدا آسان نیست
حل این مسئله از غامضهٔ مسئله هاست

پا بنهادی تو و حق دست بدوش تو نهاد
عقل در شاپه شبیه این منزله هاست

قاب قوسین حضیض درجات وصلت
تا بمعراج تو از اوج دنی فاصله هاست

زان بهین رتبه که کوس ارنی کوفت کلیم
تا به آرامگه لو کشفت مرحله هاست

دست انصاف تو ابریست که بارانش جود
دل آگاه تو بحریست که موجش صله هاست

شیر باجفظ تو در بیشه پرستار رمه
گرگت با پاس تو در دشت شبان کله هاست

زاده طبع من آویزه گوش و دلهاست
تا که از زیور تحمید تو اش مرسله هاست

سخنم غیرت وحی است و دلم رشک سروش | تا که مشغول ثنایت دلم از مشغله هاست
شربت عمر بکام عدویت تلخی مرگ | تا که شیرینی و تلخی بنی و حنظله هاست

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر فرماید

چیست آن حلقه که آزین نگار چین است | شکل نون زر و زیب الف سیمین است
همچو تدویر عطارد بن طاقش مرکز | اختری بر صفت تیر قلم مشکین است
مشتری هست و هلال مه نو پنداری | با هلال مه نو مشتری ارتضمین است
عنبر تر دامت مجنون و زلف لیلی | تنگ تر از دل ویس و دهن رامین است
سنگ پشت است زده حلقه بخود همچو مار | کوهرین کرکشف و مار اگر زرین است
ماه کنعان نه مانند مه کنعانی | دلش از دست زلیخا صفتان خونین است
یا کمانیست که پیرامن او تا بد تیر | یا هلالیست که پیرایه او پروین است
چو افق دایره کون باشد و لاغر چو هلال | چو فلک آینه فام و چو شفق رنگین است

در گفتن

در کف شاید کوثر لب رخسار بهشت
راست چون حلقهٔ زلف کج حور العین است

کوثر پیشت است و کشد سنگ بر چون فرزند
باکه سنگین دل و سیمین بر چون شیرین است

نیست بلقیس و پی زیب و فر مسند جم
همچو بلقیس کلاه و کمرش کابین است

بعطارد بود شش نسبت همچون بر جیس
رونق شرع شریف است شعار دین است

چند در پرده دهی جلوه معانی همدم
خاتم آصف کیوان فر و جم تمکین است

سرور سالار جهان حضرت مختار الملک
که فروغ ملل و دولت و ملک و دین است

سید و صدر جهان میر تراب علی آنکه
زال یاسین چو بقرآن مبین یاسین است

آنکه اندر صلوا نست قرین احمد
آنکه واجب چو دعا بر عدوش نفرین است

در سواد قلمش مشک خطا تعبیه است
در حریر قلمش آب بقا تعیین است

همچو خورشید که آئینهٔ چارم فلک است
چار بالش را فرشش آئین است

موسی آسا بی دعوت فرعون صفتان
در بنانش قلم چیره زبان تنین است

مهر و کینش به عزیزی بر احباب عدو
چشمهٔ کوثر و آتش کده بر زین است

ویر زی ایکه بمثلت بجهان امکان
مادر دهر عقیم است و فلک عنین است

نیست گر شاخ گل شاخه گلکت از چه
باصریرش نفس خرم و فرودین است

عزم معراج جلالش چو کند فکر حکیم
قدم اول او تارک علیین است

زآتش ظلم دل ملک سپند آسا بود
حالی از عدل تو آشوب دلش تسکین است

لله الحمد که در عهد تو در مهد امان
عافیت بستر و آسوده دلی بالین است

قبهٔ چتر برافراشته جاهت آنسان
که جبین جبروت از حسدش پرچین است

گرچه نکهت ز گلستان جمالت دارد
نفس باد بهاران نه چو مشک آگین است

از حسد گفت یکی عرش برین پایه اوست
گفتم این در نظر مردم کوته بین است

هر کسی بر حسب بینش خود حرف زند
ور نه مقدار تو پیداست که بیش از این است

تو سنی میکند آن خصم بد اندیش چه باک
چون تو را توسن اقبال بزیر زین است

۱۰۸۸

صاحبا صدر رااى انكه سواد قلمت — فره دولت وتسكين دل مسكين است
همدم آن طوطى شكر شكن باغ سخن — كه ز استاد ازل مدح تو اش تلقين است
پاك وبكر است سخنهاش بسان مريم — از دم مدحت تو حامله تحسين است
پرورد شاهد معنى همه در پرده دل — مى نه بينى كه سر و پاى سخنش رنگين است
كر نوازيش دو چندان چو شود از انكه تو را — مدحها كرده كه شايسته صد چندين است
تلخ كامست بدوران مدد كارى آن — مدد مدح مليح وسخن شيرين است
تا كه نقاش صبا در چمن لاله وگل — غازه روى گل وماشطه نسرين است
چمن آراى ورارت قد موزون تو باد — اين دعائيست كه پيرايه او آمين است

در مدح جناب عاليجاه سيد حسن خان بهادر

زلفين تو يا برشر طور دخانست — يا دسته سنبل بكف حور جنانست
رخسار تو ماهست برين زرده رنگ — يا ماه رزه دار و رزه مشك فشانست

گر راه ندیدی تو بر فتار صنوبر
برقامت این تازه پسر بین که روانست

این جسم نباشد بحقیقت که تو داری
جانست نه جانست فزاینده جانست

جان تازه نماید به تبسم لب لعلت
یاقوت روان لعل تو یاقوت روانست

گفتم که بگنج لبت این خال حبشیست
گفتا ز سواد اثر بوسه نشانست

از غایت شکی دهان تو عجب نیست
گر خلق بگویند که اسرار نهانست

یا باز فگندست کسی عود بمجمر
یا بوی سر زلف تو یا باد وزانست

در ج لب لعل تو و دندان بلورین
چون نور یقین در شکن زلف جهانست

آشفته بود زلف رسای تو همانا
کو تا ز کف مرحمت شامل خانست

شاه صور و معنی سید حسن آنکو
در قدر سپهرست و بمقدار جهانست

در رفع زمین است و در آثار زمانه
فی راست بگویم که نه این و نه آنست

فی فی نه زمین است که خورشید زمینست
فی فی نه زمانست که خاقان زمانست

هر حکم که سر بر نتدازای منیرش — حکم قدر و امر قضا تابع آنست

ای آنکه برید صفر و قاصد دولت — بر در که اقبال تو پیوسته روانست

تشریف همایون تو بر مسند شاهی — فرخنده تر از ماه بر برج سرطانست

کردند غلط دست تو نسبت بکف کان — دست تو نه کانست که بخشنده کانست

برقیست براق تو کش از کوه رکابت — کوهیست سمند تو کش از برق عنانست

فرقست بسی فرّ تو را با فر کیوان — آن پیر کهن سال تو را بخت جوانست

ایمن ز خزان نیست بهر جا که بهاریست — لطف تو بهاریست که ایمن ز خزانست

بحریست کران مایه دل را دو تو کان را — در عالم اندیشه نه حد و نه کرانست

با فرّ فریدون تو در عرصهٔ گیتی — شایسته اورنگ نه بهمان نه فلانست

بگرفته جهان را کرمت دایره گردآ — جود تو مگر دایرهٔ چرخ کیانست

فرقی که عیانست میان تو و دشمن — مردافکنی او خبرست از تو عیانست

در هند توئی ساکن و در خطهٔ ایران
در چهرهٔ دشمن ز نهیبت یرقانست

زانسان که توافغان بحر انسان
نه قدرت شیر نر و نه ببر بیانست

در معرکه یزدان ز ترکت افکنی تو
در بر دل بهرام سلحشور طپانست

میدان نبرد تو بجولان که کرمان
از خون عدو لعل کران تا بکرانست

در حملهٔ توئی حیدر و در دل سهم الیم
از آری بچه شیر ژیان شیر ژیانست

ای آنکه در آئینهٔ قلب تو کماهی
راز دل عالم ز کم و پیش عیانست

حاجت نبود شرح غم دل بتو گفتن
آنجا که عیانست چو حاجت به بیانست

پیش تو چو گویم که ز رفتار زمانه
حال دل سودا زده در هند چنانست

از شدت بی نظمی ملک دکن امروز
از مال کدنشست سخن کار بجانست

گفتم که کنم هجرت از این ملک شبستان
پایم ز زن و فرزند در بند گرانست

عاقل نه نهد بند بپا لیک چو چاره
آنرا که فلک بند در ابسته میانست

با من همه کین است ز مهرش اثری نیست
با غیر اگر کاه چنین کاه چنان نیست

یک راغم قرض است و یکی را غم زنی
ای وای بهمدم که هم این است هم آنست

گویند عزیز است هنر در بر زمانه
چون شد ز هنر قسمت من بیهنری نیست

گویند زمانه گذرانست مخور غم
با دل چکنم گو بخیال گذر انست

بر کج روی چرخ چو دیدند حکیمان
گفتند از آن طالع عالم سر طانست

تا روشنی مشعله مهر جهان تاب
روشنگر اطراف زمین و زمانست

روشن بتو باد ای بجهان دیده دولت
تا نور شبستان تن از شمع روانست

حکم تو روان باد تا چرخ مسیرست
بخت تو قرین باد تا دور قرانست

بر دشمن جاه تو همه سود زیان باد
تا کار جهان سود و کهی کاه زیانست

در مدح نواب سراج الملک بهادر

نو بهار آمد و فرودین است
روز بازار و گل نسرین است

صفحهٔ باغ زمرّد کونست — دامن راغ کهر اگین ست

نافها در بغل باد صبا ست — کر خسد نافه دلش خونین ست

غنچه باغ زتنگی کوئے — دل ویس و دهن رامین ست

سر و اندر لب جو پنداری — در لب کوثر حور العین ست

وز کل لاله کنار چشمه — رشک آتشکده برزین ست

باز بر شاخ شکوفه بلبل — نغمه ساز غزل رنگین ست

تودهٔ خاک زنگین بهار — بر بهار فلکش تمکین ست

از کف ماشطهٔ نوروزی — زلف اطفال چمن پرچین ست

به تماشای عروسان بهار — بر زمین دیده علمین ست

کز رخ سوسن و چشم نرگس — همه گلزار مه و پروین ست

از ملاقات جبین سنبل — نفس باد صبا مشکین ست

ربع اطلال زنقش زنگار — غیرت نقش و نگار چین است
همچو پیراهن گل صد پاره — دل میبل زکف گل چین است
چون صریر قلم صد جهان — زنده کرنکهت فروردین است
نی نی اندر نظر فرزانه — فرق بسیار ازآن تا این است
آن تماشای رخ بستانست — این تسلی دل مسکین است
آن کند نفس نباتی تازه — این روان پرور دیرش آئین است
آصف دهر سراج دوله — که ضیاء فر و ملک دین است
آنکه در زمره آل یاسین* — چون بقرآن مبین یاسین است
ازپی دعوت فرعون صفتان — قلمش برصفت تنزین است
در سواد قلم جان بخشش — چشمه آب بقا تضمین است
پایه اش برسر هفت اورنگ است — در کهش قبله چار آئین است

بر در دولت روز افزونش
توسن بخت بزیر زین است

دیر زی ایکه بمشیت بجهان
دهر نازاده فلک عنین است

کلک مشکین تو در رونق شرع
نایب تیغ شه صفین است

شاهد بخت تو را چون بلقیس
تاج و تختش بجهان کابین است

انکه خود بلقایست تازه
همچنان لاله دلش خونین است

رای و روی تو بملک آرائی
صبح پاک و علم زرین است

چرخ با عزم تو بی بنیاد است
کوه با حلم تو بی تمکین است

کلک مشکین تو در نظم جهان
غیرت تیر قلم مشکین است

صاحبا صدر ای انکه ترا
در جهان داد رسی آئین است

همدم آن بلبل بستان سخن
کز ازل مدح تو اش تلقین است

دختر انی که ز طبعش زاید
همگی حامله تحسین است

ورود

پرورد بگر معانی در دل — زان سرو پا سخنش رنگین است
روزگاریست که در ملک دکن — خاک درگاه تو اش بالین است
حالی از دست غلط بازی چرخ — مبتلا در کف کوته بین است
مرغ دل در برش از این غصه — چون کبوتر بکف شاهین است
بارهی کینه نورزد تنها — چرخ با اهل هنر در کین است
از بد دهر خریدارش باش — گر همه الف و اگر الفین است
گر نوازیش دو چندان چو شود — صله مدح تو صد چندین است
تلخ کامست مدد کاری آن — مدد شعر تر و شیرین است
تا که نقاش صبا در بستان — چهره پرداز گل و نسرین است
کارپرداز جهان کلک تو باد — این دعا ارقف آمین است
ملک بادا بفرت آسوده — تا فلک شاه و زمین فرزین است

در مدح نواب سراج الملک بهادر

این کاخ منوّر که زائینه نگار است
گر طاق فلک نیست چرا آینه کار است

این کاخ نباشد نهم هشت بهشت است
این طاق نباشد دهمین نه حصار است

یا آیه نور است بمشکوات زجاجه
یا کوکب دری که چنین شعشعه بار است

نی راست بگویم بتو طور است و تجلّی
کز هر طرفی می نگری جلوه نار است

بر رخ کلف از ماه نمی داشت بگفتم
هر آینه در جلوه چو ماه ده و چار است

این خود چو مکانیست که سکان درش را
نه غایله لیل و نه پروای نهار است

فرقی که عیانست از این خانه بگردون
آن است که این آینه و چرخ بخار است

واضح شود ش مسئله وحدت و کثرت
آنرا که در این مجلس آراسته بار است

شمس است نه صد شمس و راشعه طاق است
ماه است نه چون ماه صدش آینه دار است

یک شمع در آن بزم سپهری ز کواکب
یک ماه در آن قصر جهانی ز نگار است

تمام

هنگام چراغان درختان بلورین
تا چشم کند کار جهان ماه و ستارست

از روزن آئینه چو در باغچه بینی
بینی زکران تا بکران باغ بهارست

با آینهٔ چرخ چو کردند مقابل
آن رست یک آئینه واین را دو هزارست

این کوکب رخشان نه که اندر دل گردون
از غیرت این خانه پراکنده شرارست

روشن تر از این خانه ندارند دلیلی
آنان که برآنند که خورشید مدارست

چرخی است برازنده و خورشید بلندش
آرایش ایوان جهان صدر کبارست

نوآب سراج الملک الصدر زمانه
کز ابر کفش ملک دکن باغ بهارست

الصدر کران مایه که اعیان جهان را
با بندگی درگهش از خواجه گی عارست

کز مایهٔ زکف مکرمتش ابر مطیرست
ارزان ز سواد قلمش مشک تتارست

ای آنکه باعجاز هنر خامهٔ دستت
در دعوی فرعون صفتان موسی وارست

با مرهم لطف تو الم خرمن و برقست
با لمعهٔ جاه تو ستم شعلهٔ وخارست

بحریست کران مایه دل را دو جهان را
در عالم اندیشه نه حد و نه کنار است

جود تو کجا و کرم ابر بهاران
او قطره فرو بارد و این گوهر بار است

با رفعت جاه تو فلک شاخص و ظل است
با لنگر حلم تو زمین مشت غبار است

رنگین شده از کلک و کفت کار زمانه
کلک تو نه کلک است که نقاش بهار است

فرقی است بسی کلک تو را با قلم چرخ
او حادثه می زاید و این حادثه خار است

المنته لله که به شد دیده بد دور
زان روی که خورشید برش تیره چو قار است

گر سنگ بلا بارد از ایوان حوادث
همدم چو غم آن را که خدا یار و یار است

تو فره یزدانی از آنت به همه حال
صحت به یمین است و سلامت به یسار است

زین نعمت عظمی که خدا باز بدادت
تا حشر دل پیر و جوان شکر گذار است

گیرم که بدانیش بگیرد پر سیمرغ
سر پنجهٔ اقبال تو سیمرغ شکار است

ایدل بجد اساز که مردان خدا را
در آینهٔ قلب عیان صورت کار است

تاخسرویک اسبه اقلیم چهارم | برتیزتک ابلق ایام سوار است
باداهمه شب قدرو همه روز تو نوروز | تا در حرکت از پی هم لیل ونهار است
روشن بتو جاوید چو طاق فلک ازماه | این طاق منور که زائینه نگار است

در مدح جناب فضایل و کمالات اکتساب اقا سید عباس صاحب

این بحر معانی که ورا نام کتابست | گر سبع مثانی نه چرا فصل خطابست
یا پرتوی از ترجمهٔ آیه نور است | یا آیتی از محکمهٔ ام کتابست
معجز نبود سحر بود شعرش لیکن | سحریست که با معجزه اش دست عتابست
بحریست مصامین بلندش که به معنی | نه کبند افلاک در آن بحر حبابست
مصحف نبود لیکن در حسن مقالات | دیباچه طوبی طهم و حسن مآبست
در زیر نقاب خطا و صورت معنی | چون شاهد خورشید بر افکنده نقابست
شیرینی ابیات ترش بامی معنی | آمیخته چون قند مکرر بگلابست

صحن چمنش نام نهادن بمساست — زانرو که سخن چون چمن و طبع تو آبست

هر نقطهٔ او نجم هدائی بره شرع — ما نا فلک نجم هدی طبع جنابست

خضره کم کرده رهان سید عباس — آن کز فلکش مفتی اسلام خطابست

از علمش اگر پرسی دریای محیط است — از جودش اگر پرسی باران سحابست

در طرف غزل پنجهٔ افکار بدیعش — دستیست که بر خون دل عشق خضابست

ای انکه در انشاء سخن فکر دبیرت — پیریست که بر تازه کی عهد شبابست

نطق شکر افشان تو هم صحبت وحی است — رای زخطا دور تو خود عین صوابست

تو شمع فروزان هدائی بره شرع — ذکر تو بود واجب و مدح تو ثوابست

هر نغمهٔ زقانون کتاب تو بگوشم — خوشتر زدو صد نغمهٔ قانون ورباب

اوصاف کمالت بحقیقت چو نویسم — زانرو که کمالات تو بیرون زحسابست

از چرخ شریعت قلمت دیو کند رجم — ما نا قلمت را روش تیر شهابست

با اوج جلال تو فلک راست چو نسبت
تو بحر علومی و فلک دود سر آبست

حاسد چو غم از عیب کلام تو بگیرد
از ماه ضیا بخشی و عو عوز کلا آبست

بر صحبت جان پرور تو دیده مشتاق
مشتاق تر از خواطر تشنه بر آبست

ترسم رود از پیش برون پای در نکم
از بسکه دلم را بلقای تو شتابست

از دست جدائی بجهان تنگ دل من
مانند دل رعد و لب لعل ربابست

تا آینه طلعت خورشید جهان تاب
ما هیچه این خیمه ز زیمنه طنابست

بدخواه تو در لجهٔ غم باد شناور
تا سطح زمین منبط اندر سر آبست

از روشنی رای تو آفاق منوّر
تا مهر جهان تاب در آفاق بتابست

در مدح نواب سراج الملک بهادر

بزم طرب و شادی دستور کراست
مطرب بزن این نغمه که ایام بکامست

تا پهن کنی کوش نوای نی و چنگ است
تا کار کند چشم فروغ می و جامست

افروخته در طرّهٔ مشکین بن ساقی
چون صبح دوم در شکن ظلمت شامست

در جلوه چو سرو بت شیرین حرکاتی
در رقص چو طاوس و چو طوطی بکلامست

از هر طرفی هاله زده ماه تمامست
در هر قدمی سرو و خرامی نجرامست

ماهی و چو ماهی که مبارک بطلعتست
سروی و چو سروی که قیامت بقیامست

ساقی قدح برکف طرب ساز که امروز
عیش و طرب و خرمی و شادی عامست

آن آتش تر آر که چون آتش نمرود
همرنگ گل و لاله بر داؤد سلامست

از پی خشری ساز که بر فتوی دانا
بی باده نشستن بچنین روز حرامست

ناهید بزیر آمده از بهر تماشا
باور اگرت نیست به بین بر لب بامست

از جلوه مصباح بمشکوه زجاجه
شرمنده نجوم فلک آینه فامست

نه ظلمت شب را کلف از کلفت لیل است
نه طره مه را اثر از کره ظلامست

با نور چرا غان درختان بلورین
از تیرگی شب نه نشانست و نه نامست

از دود و فروغ شررآتش کل ریز — بر پا فلکی ملبط از نور و ظلامست
کز چرخ مشعبد نه انار است چکونه — طالع همه زان رمح سماک و مه تمامست
مهتاب اگر رخ ننماید نه نماید — هر کاسهٔ مهتاب یکی ماه تمامست
در اوج کرفتن بهوا تیر هوائی — با سنبله چرخ به پیغام و سلامست
این خرمی و فرخی و شادی و خوبی — زیبا و مبارک ز فرصدر کرامست
سالار عدو مال که او را بهمه حال — اقبال مساعد بود و بخت غلامست
آنکو که کفش کافل روزی عبادست — آنکو که درش قبلهٔ حاجات انامست
پیدا بدل روشن او راز سپهرست — پنهان بکف همت او قبض عمامست
ای آنکه بفیروزی و فرخ قاصد دولت — با قاید اقبال بلندت به پیامست
از فرخی فال تو برجیس برشکست — وز روشنی رای تو خورشید بوامست
بر رای تو مهر چو بیندند ندانند — خورشید کدامین بود و رای کدامست

از عدل تو آشوب زمانه به امانست
وز پاس تو شمشیر حوادث به نیامست

کر تیغ به بار در حوادث نخورد غم
اندر کنف حفظ تو آن را که مقامست

تا نزد خردمند نه چون علم بود جهل
تا نزد هنرمند نه چون خواص و عوامست

در پیش کف دولت رامش کن و بنشین
تا رقص کنان ابلق دوران بکامست

در بزم طرب زای تو هر لحظه نوازند
کل در بر و می در کف و معشوقه بکامست

وله ایضاً

دل سودازده را از چه ملال و محن است
همه زان طره طرار شکن در شکن است

هر خمی بابل و بابل فن و سحر است و فسون
هر شکن کابل کابل حیل و مکر و فن است

دلم از آن شده سودائی و بختم تیره
تا که سودازده و تیره تر از بخت من است

دل همی دزدد و چون شحنهٔ بر بخیر کشد
چون نتوان کرد که خود شحنهٔ خود را زن است

ساکن روضهٔ رضوان بود و شیطان است
با فرشته است قرین روز و شب اهرمن است

طاهر نشد

حلقه سالست بگوش دل زار دل من
حلقه در گوش برش چون به برت ثمن است

سنبل باغ جنان در کف حور العین است
سایه بال ملک بر طبق یاسمن است

شب قدر است که خورشید درخشان با اوست
تیره ابر است که آبستن در عدن است

مار اگر هست چرا صید بافسون نشود
مار اگر نیست چرا بر سر گنجش وطن است

یا که او یخته سنبل بدرخت طوبی
یا که بال افشان بر شاخ صنوبر زغن است

مشک اگر نیست چرا نافه صفت پرچین است
مشک اگر هست چرا نافه چو مشک ختن است

بسکه سودا زده و شیفته دارد مارا
جای شکوه به بر صدر زمین و زمن است

هم دل را دش عمانی کوهر زا است
هم کف جودش دریائی در عدن است

سخن از جا هش گفتم که کنم عقل آشفت
کاندرین جای سخن نیست وای سخن است

ای فلک قدر ملک مرتبه گر غایت جاه
پایه جاه تو را پای بر اوج پرن است

ای مه برج عنایت خبری نگرفتی
از که زین بنده که سالست قرین محن است

حروف دال

در تهنیت ورود دعا بلجا میرزا حسین خان ایلچی ایران

مژده کز ایران به هند سفیر خاقان رسید
بر تن ایرانیان زامدنش جان رسید

ایلچی شاه عجم صاحب سیف و قلم
مژده که از ملک جم مرغ سلیمان رسید

بر در هندوستان زد علم کاویان
مژده که از سیستان رستم دستان رسید

حیدر احمد لوا زد علم لافتی
از دم شیر خدا قوت ایمان رسید

لمعه خورشید وش کشت چنان جلوه گر
کآیت تحت الشعاع بر مه تابان رسید

شاه جهان آفتاب ماه فرستاده اش
بان زبر آفتاب ماه درخشان رسید

یاشده از پیک شاه هند چو ایوان ماه
یا پی خوبی وجاه ماه بسرطان رسید

کرده حمایل بجان نامه شاه جهان
از صف کروبیان حامل قرآن رسید

همچو سپهر برین رقص کنان شد زمین
وه که بطور سنین موسی عمران رسید

میرسد از آسمان مژده امن و امان
آیت حق شد عیان رحمت یزدان رسید

گشت درست این که من توبه نخواهم شکست
کآیه لا تقنطوا مژده غفران رسید

چشم ترا آرزو گشت منور بدو
نکهت پیراهن یوسف کنعان رسید

شاهد عهد شباب روی نمود از حجاب
جان برجانانه شد درد بدرمان رسید

ای صنم سیم تن می بخور و نی بزن
شادی کن کز چمن مرغ خوش الحان رسید

قاصد باد شمال داد نوید وصال
نوبت غم شد تمام هجر بپایان رسید

گشت بخوبی رشک بهار چمن
کار جهان شد حسن چونکه حسین جان رسید

از اثر مقدمش جان جهان یافت نور
چشم رمد دیده را کحل صفاهان رسید

مژده وصلش مرا از الم جان رهاند
عیسی جان را تو ان از دم رحمان رسید

ای کف تو کان جود رای تو بحر وجود
زان یم و زان کان زیان بس بیم و گمان رسید

کلک تو بخشد حیات از ظلمات دوات
وه که بظلمات باز خضر بحیوان رسید

خنجر زهرآب تو زهره مریخ برد
شعلهٔ تیغ تو بر سنبل کیوان رسید

بی کف تو صبح جود غلیسی شش‌مه بود
صبح کفت خنده زد زان به‌شش جان رسید

تیشهٔ انصاف تو ریشه بیداد کند
خرمن خاشاک را آتش دهقان رسید

پیش رخت خواست ماه کوی سعادت برد
بدرخش شد هلال کوی بچوگان رسید

فرخی فال تو کشت چو دامن کشان
در قدم اولین بر سر سعدان رسید

از بن دندان نکشت تابع کلکت چو تیر
سنگ نفاقش ز چرخ بر بن دندان رسید

با کف انصاف و داد لطف تو مرهم نهاد
آنچه بجان جشم زخم از بد دوران رسید

نکتهٔ توصیف تو چون گذرد در خیال
گوئی کاندر صدف قطرهٔ باران رسید

تا که جهانست باد دولت و جاهت بکام
کز تو مران هر دو را پایه بکیوان رسید

طالب آرام تو هست بدوران سپهر
زانکه عدوی تو راز ان همه خذلان رسید

قائمهٔ شرع و عقل از تو متین گز فرت
شرع ز هرمش گذشت عقل بلقمان رسید

گلشن اقبال تو سبز که بر خواص و عام | زابر کف جود تو بارش احسان رسید

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

دوش شکلی در شفق زد ناز آمد پدید | بسکه لاغر بود گفتی روزه دار آمد پدید

زورق سیمین نه او را لنگری بادبان | اندرین دریای ناپیدا کنار آمد پدید

در زوایای شبستان سپهر لاجورد | صورتی روشن چو شمع زرنگار آمد پدید

زین خم نیلی برآمد مه چو جام زرنگار | مژده رندان را که مستی را بهار آمد پدید

ماه نو در حلقه های طرهٔ مشکین شب | همچه در زیر نقاب ابروی یار آمد پدید

من بر آن شکل مبارک تا شدم محو نظر | آب دندان لعبتان بی شمار آمد پدید

کوکب سیمین سپهر اندر سپهر آمد عیان | شاهد شیرین قطار اندر قطار آمد پدید

افسر اکلیل شد از تارک گردون یله | خوشهٔ پروین ز تیغ کوهسار آمد پدید

با کتاب فضل از بام دبیرستان چرخ | فیلسوفی ذو فنون روزگار آمد پدید

مست و پاکوپان ز مشکوی زجاجی سپهر — لعبتی زیبا چو نقش قندهار آمد پدید

خیمهٔ شاهانه بر پا لبک پیر آمون او — لشکری آراسته بی شهریار آمد پدید

پهلوانی شد مقابل با درفش کاویان — کفتی اندر انجمن سام سوار آمد پدید

بر فراز منبر نه پایه چرخ برین — خواجهٔ مؤمن دل و پرهیزکار آمد پدید

از ورای این همه در اوج ایوان جلال — پاسبان در که صدر کبار آمد پدید

افتخار دودمان مصطفی سالار جنبک — انکه از وی دودمان را افتخار آمد پدید

از کف رادش پدید آمد بکشت آرزو — انچه اندر بوستان زابر بهار آمد پدید

از قرار نظم کلکت بقرارش در جهان — بی قرار یهای عالم را قرار آمد پدید

باد را از تابش خشمش شتابان شد عنان — خاک را از لشکر حلمش وقار آمد پدید

لطف و خشمش جلوه کر گشتند در روز ازل — زان بهشت عدن و زان دارالبوار آمد پدید

سرو را صد شکر کاندر بوستان آرزو — شاخ امید جهان را برگ و بار آمد پدید

الصفحه

آصف جم باز بر صدر وزارت برنشست | آسمان دین و دولت را مدار آمد پدید
مملکت را از احتسابش انتظام آمد عیان | سلطنت را از اهتمامش اعتبار آمد پدید
رفته بود از بی نظامی رونق کار جهان | باز آبی در جهان بر روی کار آمد پدید
دشمن بدخواه را کو خاک حسرت کن بسر | کاب رفته باز اندر جویبار آمد پدید
قاصد نصرت نوید فتح و فیروزی بداد | این بشارتها ز لطف کردگار آمد پدید
راست گفت آنکس که گفت الصبر مفتاح الفرج | صبح وصل آخر ز شام انتظار آمد پدید
سیل غم بنیاد هستی را ز جا برکنده بود | در ره آن سیل سدی استوار آمد پدید
تا جهان باقیست باد اعمر و دولت برقرار | زانکه عالم را ز تدبیرت قرار آمد پدید
من نگویم دشمن بدخواه باد اخاکسار | دشمن بدخواه تو خود خاکسار آمد پدید

در مدح نواب مستطاب افضل الدوله نظام الملک آصف جاه

خجسته عید شهنشاه کشور ایجاد | هزار بار بشاه دکن مبارک باد

نظام دولت و دین شاه عادل آصف جاه — که دست عدلش داده دل زمانه بباد

نصیر ملت اسلام ناصر الدوله — که روزگار بدو خرم است و دولت شاد

سر ملوک جهان آنکه بر ملوک جهان — لوای عهد او الامرش جهان بان داد

کلام او همه فضل و مراد او همه بذل — نهاد او همه عدل و سرشت او همه داد

ثنای ذات شریفش زمانه را تعلیم — دعای دولت جاهش فرشته را استاد

دو حاجب اند بدرگاه او قضا و قدر — دو بنده اند بفرمان او صلاح و سداد

شهان ز فتح و ظفر در جهان مدد جویند — تو آن شهی که ظفر جوید از فرت امداد

تو ئی بمرتبه از خسروان عالم سر — چو از میان رسل بر گزیده ایجاد

بشرع اهل نظر چون نماز باشد فرض — دعای دولت جاهت به بنده و آزاد

عبادت است بفرمان تو عمل کردن — که امتثال او الامر فرض شد بعباد

فلک بپایه درگاه عالیت نرسد — اگر بمرتبه هفت است اگر شود هفتاد

خزیده بود جهان کرد سایه عدلت
قرین کون نمی گشت در زمانه فساد

بیاض صبح برویت برابری میکرد
کرفت طرف جبینش ز زلف شام سواد

نمی کشید شمالش ز موج در زنجیر
ز وسعت دلت ار بحر جستی استمداد

بروزکار تو بس دست دهر کوتاه هست
کسی ز عهد انوشیروان نیارد یاد

ز تیغ حادثه هر رخنهٔ بملک فتد
کفت رفو کند از نوک خنجر فولاد

ز دست جود تو کنجور بحر و مادرکان
یکی چکد ز دلش خون یکی کند فریاد

فروغ تیغ جهادت چو بر زمین تابد
دمد ستاره روشن ز خاک تیره نهاد

ضمیر و رای تو بر مهر و ماه بنماید
یکی طریق صواب و یکی سبیل رشاد

نگاه تربیت اختران هفت سپهر
طباع حاملهٔ کوهران چهار اضداد

نه خسروی چو تو در کارکاه امکان دید
نه سروری چو تو در شهر هند امکان زاد

هنروران را در عهد و دولت تو رسید
که چون ظهیر نمایند از هنر فریاد

هنر ارشکر که در بارگاه تو همدم
کمر بخدمت بست و زبان بمدح کشاد

بر آستانه جاه تو چون مشرف شد
قدم ز مرتبه بر تارک سپهر نهاد

هر آنچه داشت بدل مدعاش شد حاصل
رسید غایت آمال او به نیل مراد

همیشه تا که به پرکار عالم هستی
مدار کار بود آب و خاک و آتش و باد

ز آب تیغ تو خاموش آتش فتنه
ز پای پیل تو خاک مخالفان برباد

بفر جاه تو ارکان سلطنت خورّم
ز دست عدل تو اقطاع مملکت آباد

بزی بتخت جوان تا بپاست عالم پیر
بحق سیّد کونین و عترت و اولاد

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

ز هره سیمایم بهار و تی ید و بیضا کند
معجز موسی پدید از پسته گویا کند

سحر با بادام میسازد ز پسته معجزه
زان یکی بسمل نماید زان یکی احیا کند

آفتاب خاوری باشد اگر باز آفتاب
لاله سنبل سیاه و نرگس شهلا کند

خیز دا ز دریا کهر ما هم چو خیز د از کنا ر
چشم از لؤلؤی غلطان دامنم دریا کند

عکس آب آتشین موجش همه شب تا بروز
آب و آتش در دل و در دیده ام پیدا کند

بر قد و رخسار و زلف آن بت یغما نگر
با گل و سنبل ندیدی سرو اگر یغما کند

نار موسی بر رخان و آب خضرش در لبان
زآتشش سنبل دمد آبش ثمر خرما کند

زآن دو هفته مه میکفن پرده میپسند انجمال
مهر عالمتاب چندین ساله را رسوا کند

زلف را از رخ فرو مگذار با مشاطه کوی
روز روشن را برابر با شب یلدا کند

تندی خویش شکر بار آرد از گفتار تلخ
کرمی خوراری از غوره عیان حلوا کند

یاد رویش در دل تنگم چو روشن رای صدر
تیره شام هجر ماه و مشتری را بدا کند

رام بخش آن مشتری سیرت که کار تیرا
بازبان خامه همچون پیکر جوزا کند

چشم مه باشد بخورشید و سم شبرنگ او
شعله خورشیدسان در هر قدم پیدا کند

با همه روشن روانی ده زبان تیره دوری
کسب از کلک زبان بریده اش انشا کند

در سماخ جان تا رحا سدش بنگ عزا
زخمهٔ عشرت فزای زهره زهرا کند

شمس طولانی کمندی با فداز خط شعاع
تا بجای شمسه در ایوان جاهش جا کند

تا کز دشریان خصمش تعبیه دندان مار
والی عقرب به نیش خنجر برّا کند

مشتری را خانه قوس آمد چو لعل خاتمش
زین شرافت در جهان فرخنده کی اهدا کند

عکس رای مشتری فالش بکیوان کر فتد
خُلق رشتش منقلب بر خصلت زیبا کند

سرور اهنگام آن آمد که فراش بهار
چون بساط فرش باغ و بوستان آسا کند

باد نوروزی و یعنی ابر مروارید بار
این جهان پیر را چون تخت توبر نا کند

از طراوت دشت را چون موکبت اردی بهشت
غیرت افزای بهار و گلشن حورا کند

رایت منصور گل سازد چو اقبالت بلند
طره سنبل نگون چون طالع اعدا کند

تا شکوفه هیچو طبع خرمت خندان شود
ابر مانند حسودت دیده خون پالا کند

لاله پای سرو و گل گیرد بعزت جام مُل
سار سر چون مطرب بانگ هزار آوا کند

همچو رای معدلت زای تو نقاش بهار
سنگ مرجان رنگ سازد دشت را مینا کند

صاحبا صد را لعون مدح تو در مرتبه
مریم طبعم ابا عیسی صفت زا با کند

رای رایان را بفرما تا که مرسوم مرا
آنچه مجری رفت از صدر جهان اجرا کند

باد خرّم روی گیتی از بهار عدل تو
باد خرّم روی گیتی در بهاران پاکند

آنکه در میزان برابر میکند شب را بروز
روز بد خواهت برابر با شب یلدا کند

وله ایضاً

چشم تو فتنه جهان باشد
این چنین فتنه جاودان باشد

با صبا بوی زلف او مستکر
که ورا اعتدال جان باشد

میکند اشک را ز من پیدا
هر چه خواهم غمش نهان باشد

زلف فتّان و چشم قتّالت
فتنه آخر الزمان باشد

عارضت آیتی است در خوبی
که ورا ناز ترجمان باشد

جز سهی سرو قامت آنماه — سرو نادیده کس روان باشد
آنکه در پیش آفتاب رخش — ماه را دست بر دهان باشد
جلوه آفتاب چندانست — کآفتاب رخش نهان باشد
صورتت در کمال قدرت حق — در جهان آیتی عیان باشد
کی کنم مدحت از هزاریکی — گر همه عضو من زبان باشد
کوشوارت قرین رخ تابشت — پرن و ماه را قران باشد
سعد و نحس سپهر گردون را — ناز و خشم تو ترجمان باشد
پی یغمای دل زیر چم زلف — در کف غمزه کاویان باشد
دهنت هیچو نقطه موهوم — یای هستیش بر گمان باشد
پی تاراج دین و دل نکهت — ترک مستی که باسنان باشد
زیر تیغت زننگ ناکشتن — نیم بسمل دلم طپان باشد

مادر دهم

مادر دهر چونکه زادت گفت — کاین پری فخر دودمان باشد
چندای ماه مهربان زعمت — دست هایم بر آسمان باشد
وصلت ای ماه جویم و گویم — این نه از کار آسمان باشد
مدتی میرود که میدانی — کز تو ام آرزوی آن باشد
که شبی ماه مجلسم کردی — با تو ام دست در میان باشد
تا ابد بر سریر استغنا — شاه حسن تو کامران باشد
پایهٔ پایگاه نازت را — جای بر فرق فرقدان باشد

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

دوش از بزم آن ترک پری چهره گذر کرد — خندید بزیر لب و در دیده نظر کرد
از زیر نگه داد به اغیار نشانم — حال دل سودازده بدبود بتر کرد
تیری زکمان خانه ابروی کمانش — بر سینه صبر آمد و از پشت گذر کرد

تاب غم دوری بدل و جان صبوری — آن کرد که با مشت خس و خار شرر کرد

که خسته ام از خنجر مژگان سیه ساخت — که زنده ام از خنده خوشتر ز شکر کرد

که دست کشیدی بسر زلف پریشان — دل های پریشان شده را زیر و زبر کرد

که روز مرا در نظرم ساخت شب تار — گیسوی سیه حایل رخسار قمر کرد

که خشم و کهی ناز و کهی نوش و کهی نیش — هر لحظه پی غارت دل مکر دگر کرد

دل دید چو زندازه برون کار جفا را — مستانه زد آهی و سرشک از مژه سر کرد

باران سرشکم ز دلش کینه بدر برد — بر سنگ جفا قطره باران اثر کرد

چون طرّه برگشته خود رو بقفا کرد — بر کشته تیر نگه خویش نظر کرد

تا بشنوم آواز به بینم رخ خوبش — سر تا بقدم عشق مرا سمع و بصر کرد

بر جستم و بگرفتمش اندر برو گفتم — المنة لله شجر عشق ثمر کرد

کس چون تو نبودی بره عشق وفادار — یارب که زدت راه و کت از راه بدر کرد

لعل باز

که لعل مذاب تو طبیب غم عشق است | باید بعلاج دل خود فکر دگر کرد
هر عهد که در عهده خود داشت وفا ساخت | گویم بتو شرمنده خویشه چو قدر کرد
صد سال عیان کرد مرا یکدم وصلش | از لب ز رخ او شام عیان صبح دگر کرد
که دل ز طرب از خنده آن لعل جوان چید | لب بوسه کهی غارت از آن تنگ شکر کرد
که گفت بهار است خوشست آنکه لب جوی | بنشست و ز باغی ترا ز آن آتش تر کرد
که گفت که نوروز رسید ابر گهر بار | دامان در و دشت پر از در و گهر کرد
دوش و بر اطفال عروسان چمن را | مشاطه کی از ابر مطرز مطر کرد
نقاش صبا نقشه اورنگ زمین را | چون صفحه از رنگ پر از نقش صور کرد
شیخ وادی ایمن شده و شاخه لاله | چون آتش موسی که تجلی ز شجر کرد
بنشین و غزلخوان و قدح گیر که در باغ | بلبل به نوا آمد و گلبن گل تر کرد
تا چند غم اینکه بر صدر فلک جاه | چون سایه بدی حاضر و از سایه حذر کرد

چون دایره می بودی از حلقه بگوشان — از دایره بیرونت چون حلقه در کرد
دم تو پذیرفت زکفتار غرض کوی — از ماده سی ساله خود قطع نظر کرد
نی نی نه چنین است معاذ الله وحاشا — تقدیر تو این بود قضا رفت و قدر کرد
کس خرده نگیرد بخیالات ارسطو — از خیر طراوت نتوان گفت که شر کرد
فرداست که گویند بکام شعرا کار — انصاف امیر الامرا بار دگر کرد
صدر و سر و سالار جهان فخار الملک — آنکش که خدا نیک دل و پاک سیر کرد
اخبار گذشته چو کنی سیرت آن بین — باشد چو عیان تکیه نشاید بخبر کرد
آنی که تو در کار جهان رشحهٔ کلکت — آن کرد که در مزرع جان آب خضر کرد
آفاق بیک بال زدن زیر پر آرد — سیمرغ سپهری مگر از عزم تو پر کرد
از درگه جاه تو زحل حسبت بلندی — چون تاج از آن بر سر افلاک مقر کرد
بر جای گل و لاله دُر و لعل برستی — ابر از یم جود تو اگر کسب مطر کرد

اول کن کنز

روشن کند آفاق بیک چشم گشادن — خورشید مگر رای تو را نور بصر کرد
خود کان سخائے ویم جود ازاین روی — خالے کف جودت یم و کان از درر کرد
آنکو دل ذخار تو را گفت که دریاست — از ساده دلی نسبت دریا بتمر کرد
آن کس که مدیح تو چو جان حرز بدن ساخت — بر وی نتواند بدایام ضرر کرد
رشح قلم روح فزای تو دراین ملک — آن کرد که باران بهارے به خضر کرد
بر خواطر آن کس که خطور از تو کند کین — جان و دل خود را بهدف تیر خطر کرد
با جان عدوی تو کند خنجر بهرام — آن کز سر کین دشنه رستم به پسر کرد

حروف الراء

در مدح فخر الکونین و شمس المشرقین جناب ابا عبد الله الحسین علیه السلام

چیست آن روشن دل تیره روان آبدار — کز میان آبش آتش می جهد بی اختیار
کو هرش را آبست اما نسبتے دارد بمشک — آب او کو هر فردش و مشک او کافور بار

از نسا دپرنیان آرد پرند آور پدید
وز دل عنبر در آری و در رسازد شاهوار

که کنار سبزه بر گیرد بسیم صیرفی
که دهان غنچه پر سازد ز لعل شاهوار

که کند روی فلک بیجاده گون چون لعل دوست
که کند پشت زمین عنبر فشان چون زلف یار

که چو آه عاشقان روشن کند شب را چو برق
که چو زلف دلبران قیری کند مه را چو قار

چار چیز از چار کوهسر کوهراو کرده کسب
یاکه در ترکیب آن ارکوهسران بود چهار

تیره کی از خاک خشک و آب تر تردامنی
سرعت از باد سبک سر آتش سوزان شرار

بر سر آرد چون کمان رستم ز باران تیر
آب روئین تن شود مانند اسفندیار

بر عروس روز بندد کاله مشکین چو شب
حجله گل تا که نقاش صبا سازد نگار

پیل وار اما معلق دود وار اما ستبر
آتش بی دود زیر و لؤلؤ منصود بار

قیروان در قیروان بندد پرند پرنیان
چون زند خرکه میان کاخ این نیلی حصار

بخنیان مست از در فش کروها در کروه
مرکبان تند تر از آتش قطار اندر قطار

از تن هر بخت رودی روان آموی رنگ
در هم هر قطره برقی جهان خورشید وار

چشم میاشد سراپا جسم اورنیزد چو اشک
نامی سیکرد سراسر عضو او نالد چو زار

تا نمی نالد نمی نالد بهار بوستان
تا نمی گرید نمی خندد لبان جویبار

خشک لب مانند دریا آب رو چون صفت
راست چون تیغ کج سبط رسول کردگار

آنکه چون خورشید بر کتف براق آسمان
گشت بر عرش جلیل دوش پیغمبر سوار

عروة الوثقی دین و مذنبین را مستعین
رحمة للعالمین و شافع روز شمار

کردن دین را سحاب و خاتم جانرا نگین
دست قدرت را سوار و کوش دل را کوشوار

سرخ روی باده و لعل شراب عشق دوست
تشنه کام خنجر خون ریز چشم مست یار

عرش را با فرش ایوانش اگر نسبت دهم
عطف دامان جلالش را رسد ترسم غبار

یافته از خاک پاکش نزهت جان آب خضر
زان شده چونان دم عیسی مریم زنده کار

اندران موقف که در دشت وغا لیسا ختند
شیر مردان و مبارز افکنش در کارزار

تیغ رومی را نیام از سینهٔ جوشند شیر — تیر توزی را هدف از دیده کرزند مه
در طلعع هر سنانی آفتاب بی کسوف — در تحرک هر سمندی آسمانی بی مدار
نسر طایر از صعود طایر ترکش به بیم — شیر چرخ از حملهٔ شیر علم در اضطرار
خاک تیره تن ز خون راکبان شنگرف گون — چرخ روشن دل ز گرد مرکبان عنبر عذار
دامن خفتان درید و دیده جوشن بدوخت — خنجر خفتان شکاف و ناوج جوشن کذار
ناوک الماس بس یک روان بر ساخت لعل — خاک چون کان بدخشان لعل تر آورد بار
از نهیب التهاب آتش شمشیر تیز — آب کشتی سیم سیمین در شمام کوهسار
چون براق برق رفتارش در آمد در طرید — ساخت چون چشم زره میدان بچشم مردکار
کاست از سیر سکون و بانگ و سم برق خیز — هنگ باد و سنگ خاک و جاه آب و قاب نار
تاب تیغش برد آب زمزم آتش فشان — آب تیرش برد تاب آتش دار البوار
همچو زلف تا بدار صید گیر دلبران — در کفش پیچان و همید افکن کمند تابدار

لوحی من ها

سوخت جان بدنهاد و ریخت مغز دیو زار — از سنان چون شهاب و ز عمود کاوسار

تا ندانستم ز راه جان چو کشتش کوش زد — کو کشید از حرب اعدا دست و وارون کشت کار

ای دریغا شد سلیمانی نبه در پای مور — ای دریغا کشت طاووسی حبا در دست مار

نصرت آن شاهی که بر والی قوس و تیر داد — شد ز قوس ابن سعد و تیر شمر اندر توار

او ز دلدل واژگون و آفتاب بر پشت سمند — چشم اختر خون نمیبارد چرا چون ذوالفقار

تا شفق گون شد ز خش جای شفق هر صبح و شام — خون دل تا چرخ بتراود ز چشم روزگار

تو چو لاله غرقه خون ما رادو نرگس لعل نگ — تو چو دریا خشک لب ما را دو دیده جویبار

تا که شد مشک سیاهت لعل از الماس تیغ — کرد مشک دیده ام الماس بر یاقوت بار

آب و آتش از دل و ز دیده بارانم چو شمع — تا تو دادی سر بباد از باد مشتی خاکسار

بی تو آه و اشک ما خیزد ز دل ریزد ز چشم — آن چو ابر آذری وان همچو باران بهار

ای نشانده رحمت محضت چو احمد بر کنف — وی گرفته قصولت صرفت چو حیدر در کنار

چشم رحمت از تو دارم هیچ فرزند از پدر | اندر آ تا موقف که فرزند از پدر سازد فرار

در مدح شاهزاده باوقار و با افتخار آقا جعفر خان بهادر

بگذید تا دلم بوصالت فراق بر | کوتاه کرد دستم از آن زلف تا کمر
تا لام عنبرین تو کردم زکف رها | بر من جهان ز حلقه میم است تنگ تر
اشک من است خوشه مرجان آبدار | چشم من است حقه یاقوت پر گهر
مه بدر میشود که ز خورشید گشت نور | از دوری تو من ز هلالم نزار تر
از دوری تو چون مه نزدیک افتاب | مانده است باقی از تن کاهیده ام اثر
ریگ روان شود ز سر شکم عقیق گون | بردارم آستین اگر از پیش چشم تر
مرغ دلم بکوی تو صد ره پریده بود | در دام تن نبود گر آن خسته بسته پر
آدم صفت فکند مرا تا که روزگار | از جنت حضر بسوی دوزخ سقر
دور از وصال و تلخی هجران بکام من | بنهاده طعم کاسنی اندر به نی شکر

فی قتار

گفتی مساز دل هدف تیر دوریم
اکنون چو چار کرد چو تیر از کمان گذر

باز وی چاره کر نکشد با قضا کمان
تدبیر عاقلان نبرد پنجه از قدر

کم گشت بلبلی اگر از بوستان تو
هستند نغمه سنج بسی بلبلان دگر

یا بم دوباره کر شرف استان تو
از حلقه های دیده کنم حلقه ای در

از شوق صحبت رفقای وطن مرا
دل زار و تن نزار و تبه حال و مختصر

یکدم نمی رود که ز خواطر رود مرا
قاآنی آن بفضل و هنر در جهان شمر

بی شعر محرمست مرا چشم عقل کور
بی صوت نغمه دست مرا گوش و هوش کر

از فرقت حجاب و قاست شام و روز
جان در حجاب تن ز دلم بی وفا تر

یاد الغرض ز مرغ جدا زاشیان کنند
مرغوله چون کشند رفیقان ز بال و پر

از من نمانده بود نشان بی تو گر نبود
الطاف شاه زاده مودود منتصر

فرخنده میوه دل طوبی خروی
تا در کل بهشت شهنشاه مغتفر

فخر دتبار سلسله شهزاده جعفر آن — کز وی تبار و سلسله باشند مفتخر

بر بوده دست تربیتش آسمان کلاه — بنهاده پای مرتبه اش آسمان بسر

کیوان فرد هلال علم آفتاب تاج — مریخ تیغ و تیر قلم مشتری نظر

آن میکند که کرد تهمتن به شکوس — با او اگر مصاف کند پورزال زر

فرزانه ندیده چو او باب روزگار — آزاده نزاده چو او مادر هنر

گر کفر زلف هندوی او دیده بود نوح — لب بر نمی گشاد بنفرین لاتذر

طاووس اشتهارش چون چیرا نهاد — باز آورید بیضه آفاق زیر پر

دارد نیاز باکه برندان بی کله — باشد نیاز باکه به شاهان تاجور

افزون سه بار پنج بود از دو بار بیست — گردیده باشرف بشرف آفتاب در

لقمان داشتش به نموده است لقمه — درخوان فضل بوده هر انچیز ماحضر

از خلق و خوبی او چو نوسیم بروصال — خلقش نموده بهر دل خویش داد بر

بفرستاد

بگرفته شکست ترز قبا دوش تا بدوش — عشقش چو خرمن گل و شاخ شکر بدوش

گویند جن و انس چه پرسی ز کوهرش — فرّ فرشته آمده در کسوت بشر

گوته کنم حدیث برت در طریق عشق — کوئی که پیر راه بود قصه مختصر

او را برادر لیست مه ازوی به یکدو سال — از هر چه اوست یکدو قدم اوست پیشتر

از بحر طبع داده برون چند رشته در — بهر نثار بارگه میر حبّه در

زابیات او چو از رد و ضوات بهشت و حور — ابکار بکر کرده سر از هر دریچه در

لامش شکسته زلف عروسان خلخی — نونش نوشته خط جوانان کاشغر

در بحر معنیش که محیطی است بیکران — غوطه چو غوک خورده نهنگان بحر خور

مصراع آبدارش سر تا بپا نکت — اشعار پرنگارش پا تا بسر غرر

پاکیزه لعبتان همه هم قد و هم نوا — دوشیزه دختران همه یک دام و یکدیر

اندر الست با تو بمعنی است آشنا — در آشنائیت ره ازاین جسته در صور

ازکودکی بمکتب عشق رسوم سوز — کوئی که کرده ابجد مهر تو ازبر
کردم بصدق قول رسول آن قصیده را — هان تا نه ظن بری سخنان مرا خبر
ای در فنون شاعری استاد روزگار — در بحر و در قوافی آن تنگ کن نظر
تا بهره ور شوند خلایق ز افتابت — از آفتاب فضل تو آفاق بهره ور
من مکتسب ز روشنی رای روشنت — تا از آفتاب کسب کند روشنی قمر

در صنعت جناس مکرر و مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

خیز ای نگار جام می خوشگوار آر — کامد ز چمن نسیم صبا شد نگار کار
کردید قطره قطره به اطراف کوه و دشت — ابر بهار در یم زنگبار بار
بیجاده رنگ کشته سروی سرین رنگ — غلطید بس ملاله خود رنگ بار بار
حلقه بدست سرو زده ژاله باره سان — آون ز کوشش کل شده طل کوشوار آر
مینای مشک سای نیک سوی شاخ سیب — مرجان عود سوز ز دیگر کنار نار

(دیده)

گردیده بذله‌گوی به آهنگ پهلوی
در مرغزار عکّه و در کوهسار سار

گوئی بشاخ تعبیه کردند کان لعل
کفتی نهاده چنگ بنای هزار زار

در شنج فکنده است صبا فرش رنگ رنگ
بر شاخ بسته است کهر ابر بار بار

دست چنار کرده نم ابر پر کهر
بر بسته بر کلوی ریاحین بهار بار

بس بوی بید مشک صبا برده کوی کوی
مشک تتار نافه ز عنبر کرده تا تتار

در زیر سرو راز نکو بید بد و ست دوست
در طرف جوی جام بکیر و ز یار یار

شنج از شقایق است برنگ عذار دوست
شاخ از شکوفه کشته ببوی دیار یار

پر در شب چراغ شده باغ یا که صدر
دامانش کرده پر کهر شاهوار وار

دستور شرق و غرب مهاراجه آنکه نیست
غیر از سخا و جودش در روز کار کار

بکذشته نوبه نوبه صلای سخا و تش
از اشتهار قیصر و از انتشار شار

یکبار مه ز زر لیش اکر کسب نور کرد
دیکر ز آفتاب شدش استعار عار

ای اشعهٔ خلق وی افتخار خلق — چشم چراغ دانش و صدر کبار بار

گر نفحهٔ ز خلق تو بر بحر بگذرد — سازد بخور عود قمار از بخار خار

گیتی تو آتشی است که بر هر دلی که هست — آخر در او فتد چه بخود دار چنار نار

تا سرو قامت تو گل آورده است بار — بر جان عندلیب فرافتاده خار خار

دیوان فضل و همت ارباب ما سلف — دست تفضلت همه را کرده پار پار

هر جا نشست شحنهٔ عدلت بداوری — از آن دیار حادثه بگریخت دار دار

بهرام نزک خسرو سیارگان شود — یکبار اگر دهی چه غلامش بیار بار

شاید رسد چه غالیه گیره بخائرات — زاین شوق گشته نافهٔ مشک تتار تار

هر کو بغیر چاکریت افتخار جوست — باشد به نزد اهل خرد ز افتخار خار

تا جشن عید ساز کند دور روزگار — در جشن عید رطل می شاد خار خار

شادان موالفان تو چون غنچه خندخند — گریان مخالفان تو چون ابر زار زار

تا المقدار

تا امتداد هست بود شاد کام زے | تا اقتدار چرخ بود اقتدار دار

در مدح مولای متقیان ولنکر زمین و آسمان اسد الله الغالب علیه السلام

ماندہ ام عاجز و بی چارہ بدست تقدیر | چو کند صید کہ عاجز نشود در کف شیر
بہ عبث می نخروشم چو دف از دست قضا | چو قفا می بخورد دف چو کند غیر نفیر
ہیچو چنگم سر تسلیم بہ پیش و کردون | میزند زخمۂ کہ نالم بنوای بم و زیر
خود یکی کوی اسیرم بر چوگان بلا | خود یکی چرخۂ پیرم بر این چرخۂ پیر
زادہ انم و باشد پی کینم این زال | رستمی می بکند تا کہ شود بر من چیر
کرد آفاق دوانند بکینم آباء | ہیچو کشتاسب کہ در زابل فرزند دلیر
کرز بون تو ام ای چرخ یکی دیدہ بمال | کہ ہمای شرفم ماندہ بدام تو اسیر
منم آن طایر فرخندہ قدسی کہ زنند | قدسیانم زسر کنگرہ عرش صفیر
پسر فضلم و در مرتبہ افضل ز پدر | چو زلالی کہ پدید آید از ابر مطیر

حلّ هر نکته که بر عاقلهٔ باشد مشکل
حلّ کند فکرت بکرم چه کشی موز خمیر

کز رصورت بگرائی سوی معنی بنی
کاندر آن ملک منم صاحب دستار سپیر

از بزرگان لویم که شمار یم به خرد
وز صنادید قریشم که بدانیم حقیر

کام ایران شکرین گشته ز اشعار ترم
حالیا نوبت هندآمد و وقت کشمیر

تنگ شد حوصله از جور و دل از بیدادت
بین و هان سر کنم از دست و آهی شکیر

سوزم این هفت رواق کهن کیوان را
برنشانم بسر آتش چون هندوی پیر

از غزل خوانی در رقص در آرم زهره
از درافشانی در رشک بیندازم تیر

من چو غرمان شوم از خشم درم جانهٔ بتن
زرد گردد رخ بهرام دلاور چو زریر

بس کن ای چرخ ستم ورنه ز رویه بازیت
سر کنم شکوه بر قاسم طوبی و سعیر

علی عالی اعلا که حسام دوسرش
در دو عالم به بد و نیک بشیر است و نذیر

آنکه لولاک لما آمده اندر شانش
مصطفی راوصی و بن عم و داماد و وزیر

نزد ارمایه ولایش تخمیر اسلام — تا ابد طینت اسلام فرو ماند فطیر

برده ظن وهم غلط کار بیک تائی او — که چو حق یافته بی مثلش و بی شبه و نظیر

مهر او جان هر آن کس که ندارد بر دل — مرده باشد به بر زنده دلان چون تصویر

نیست او واجب و ممکن بنود ممکن را — که پس پرده شود بانی انبار ز به کشیر

ای شهنشاه دنی تاج وتدلی اورنگ — سخت درمانده ام ای دست خدا دستم گیر

من و اسلام در این شهر غریبیم و فگار — من و اسلام در این ملک فقیریم و اسیر

یا بکش تیغ دگر بار بکش ضندیقان — که شد از دود دتف کفر جهان تیره چو قیر

یا بکن تربیت حضرت قطب الاسلام — شمس دین نجم هدا صاحب کلک و شمشیر

آنکه آئینه قلبش ز صفا پذرفته — روشنی از شرف و خرمی روز غدیر

ای شده راست ز تدبیر تو دین در این ملک — چون در آغار ز شمشیر علی دین منیر

دست گیری ضعیفان ز پا افتاده — در کفش تعبیه باشد چو سفیدی در شیر

تا شود ماه کهی فرسه به وکاهی لاغر | تا بود در کف ایام زمام تقدیر
قامت حاسد تو کوژتر از قامت چنبک | ناله دشمن تو زیرتر از ناله زیر

در مدح نواب امیر کبیر

گرفت دور جوانی ز سر زمانه پیر | بعهد دولت صدر جهان امیر کبیر
وزیر شاه و امیر سپاه و صدر امم | طراز مسند و آزین کاه و زیب سریر
زهی نظام تو قانون عدل را آثار | خهی کلام تو آیات وحی را تفسیر
در آسمان شرف شمس و مشتری اخلاق | بقیروان هنر تیر آفتاب خمیر
سپهر فکنده بر حکم نافذت گردون | عنان سپرده بتدبیر صایبت تقدیر
بحل و عقد بسیط جهان پرآشوب | خدات خنجر بهرام داد و خامهٔ تیر
زند ترشح جود تو ابر را طعنه | دهد تجلی رای تو مهر را تنویر
صریر تیغ نزار و صلیل تیغ کجت | به نیک و بد بود اندر جهان نشیر و نذیر

کتبہ

کتاب فضلت اگر بر سپهر عرضه کند
کتاب فضل بشوید بحوض ماهی تیر

کجا بدامن جاه تو دست وهم رسد
که آن برتبه بلند است واین بپایه قصیر

دعای دولت تو چون نماز واجب شد
بفتوی دل آگاه بر صغیر وکبیر

ز وسعت دل خود خواست دم زند دریا
کشید باد شمالش ز موج در زنجیر

بدفع فتنه برآخم که دست انصافت
بگیرد از کف بهرام فتنه جو شمشیر

اگر نه نایب عیسی بود چرا قلمت
درون خسته دلان زنده می کند بصریر

تو با قلم بنمائی همان جهاد که کرد
براه دین کف وشمشیر قائل تکبیر

بجای قطره ببارد شمامهٔ عنبر
ترشح قلمت گر رسد به ابر مطیر

بدان امید که گردد رکاب مرکب تو
هلال گردد ماهی دوباره بدر منیر

دو تازه شاخ گل این چمن که در نسب اند
وزیر زاده سپهدار و شاه زاده وزیر

رفیع دین خدا مالک حسام وقلم
رشید دین هدا وارث کلاه وسریر

در آسمان بزرگی و عالم عظمت — یکی چو ماه تمام و یکی چو بدر منیر
بزیر همت او پشت روزگار دوتاست — بپیش همت این نقد کاینات حقیر
شکار ناوکت پران آن چو دیو و چه دد — هلاک خنجر برآن این چو ببر چو شیر
بر شمایل آن قرص آفتاب سها — بجنب خواطر این بحر بی کنار غدیر
هزار سال جلالی بپیش مسند تو — یکی بکار مباشر یکی بامر مشیر
برزگوار اصد را دوازده سالست — که خاک هند رهی راشده ست دامن گیر
بعهد خود وزرای زمان ستوده مرا — کنون که دست من و دامن امیر کبیر
بچشم تربیتم بین و در جهان سخن — چو آفتاب نما نام نیک عالمگیر
همیشه تا که بگردد سریر مسند و خاک — سپهر راست مدار و ستاره راست مسیر
بفر آصفی و مسند سلیمانی — بزی بتخت جوان تا بپاست عالم پیر
ز رشک جاه تو اشک حسود شاخ نبم — ز احتساب تو رنگ ستاره رنگ زریر

مردوتر کی

در تو مرکز اقبال و مرجع دولت | چو استقامت و رجعت بمرکز و تدویر

در مدح نواب سراج الملک بهادر

بحمد لله که گشت از فر عید روزه دیگر بار | لب مطرب بنی خفت و کف ساقی بساغر یار

هلال ابرو نمود و خرقه پوشان ریا کردند | مبدل سبحه و سجاده بر پیمانه و زنار

نهیق واعظ و بنگ مؤذن لله و المنه | بدل بر ساز موسیقی شد و آواز موسیقار

امام جمعه کوکوس ورع میکوفت بر منبر | نه با مسجد کنونش سر نه با منبر کنونش کار

در میخانه بگشادند و شیخ و عارف و عامی | کمر بستند از مسجد بعزم خانه خمار

بجای غنه و داغم در محراب پیچیدند | نوا و نغمه فی الدار لیس غیره دیار

بتار طره ساقی فرو زد چنگ مشتاقی | شکست آنکو بزر اقی بماه روزه چنگ و تار

حریفانی که سجاده کشیدندی بآب زهد | بمی سجاده را کردند در دیر مغان گلنار

حدیث کوثر و طوبی زیاد روزه داران برد | نم رشح کف ساقی شکر خند لب دلدار

بیک ساغر فروشد حاصل سی روزه شیخ شهر — مطاع رزق و کالای ریا راست شد بازار

نعیم خلد را بفروخت بر آبی به میخانه — فقیه شهر کز خشکی بنان خشک کرد افطار

نشد از روزه سی روزه شیخ شهر را حاصل — بجز رنج تن و ضعف درون زردی رخسار

سحور ار فوت شد ساقی چو غم ساز صبوحی کن — که میباشد سحر که هم کنا هش خوش هم استغفار

کنون زین پس من و کنجی و مینائی و معشوقی — که باشد صبح عید و روز قدر از طره دلدار

بر و بیش کیرم ار ساقی بپاپی کوشه باقی — کشایم نطق مشتاقی بمدح سرور احرار

سراج الملک والدوله قوام الدین والملة — رواج ملت جعفر نتاج احمد مختار

بعزم و علم چرخ بیدار و بحر بی پایان — بخلق و خوی خمر بی خمار و گلشن بی خار

وزیر بی نظیری کز سواد کلک مشکینش — زمین شد گلشن مینو جهان شد طبلهٔ عطار

فلک قدری ملک فرّی که از رای زرین شید — فروغ دیده دولت گلید مخزن اسرار

ببار آمد میان باغ امن و عیش طوبائی — که آزاد لیست او را برگ و فیروزیست او را بار

از ای یادش

زرای ورویش ار پرسی شبیه یوسف و یعقوب
ز دست وکلکش ار کوئی بسان موسیست و یار

الاای رایت دولت ز تو برتارک عیوق
الاای پایه ملت ز تو برد یدهٔ سیار

ضمیر مهر خشنده بر رای تو شرمنده
کف رادت زند خنده به ابر بهمن و آزار

سواد نامهٔ ات چون لیلة القدر است جان پرور
صریر خامهٔ ات چون مطلع الفجر است احیاکار

کف جود تو باشد مرکز انصاف را میزان
دل پاک تو باشد عالم اخلاق را معیار

زبان خامهٔ ات مرغلیست خوش الحان که در جنبش
ببارد عنبر از چنگل فشاند کوهر از منقار

شمیم مهرت افروزد روان همچون نسیم خلد
سموم قهرت انگیزد بلا همچون عذاب نار

بعهدت مانده بس شمشیر فتنه در نیام امن
کرفته خنجر سبز سلح شور فلک زنکار

سر اصدر را خداوندا بدی زین پیش اندر ملک
عزیزان زمانه خار و خوردان جهان سالار

فرفرمان تو منسوخ کرد این رسم نامعقول
کف انصاف تو موقوف کرد این طرز بیکار

الهی تا زملک و مال در عالم نشان باشد
زملک و مال باشی در جهان جاه برخوردار

مظفر باشی و منصور و دشمن مال و عالم | سپهرت ناصر و دولت قرین و کردگار یار

وله ایضاً

عروس روز چون بنهفت رخ در عنبرین چادر | جهان افکند در سر کوش پرند نیل گون در بر
چو گشت از چشم یعقوب فلک کم یوسف بیضا | همه تاجویدش جسم فلک شد چشم شتر تا سر
جهان جویای خور کز یکطرف مه گشت بزم آرا | چنان کاید بتاراج دل و دین شاهد دلبر
فرو پوشید هیچون شاهد آن دیبای رنگاری | چو شاهد شاهد مینو چه دیبا دیبه شوشتر
برآمد فیلسوفی ذو فنون از جانبی پیدا | بدستش صفحهٔ مرموز عالم اندران مضمر
بدو نیک جهان را ترجمان رای منیر او | رضا داده به نیک و بد دهان بسته ز خیر و شر
مقنع شاهدی هر هفت کرده جلوه گر کیو | رفی کلرنگ و در کف چنگ و در بزم او را مشکر
بدیع و دلکش و رعنا غزل خوان و قدح پیما | لطیف و سرخوش و زیبا بکف جام و لب ساغر
ز دیگر جانبی کردید پیدا ترک خونخواری | به بر بیجاده کون جامه بکف یاقوت کون خنجر

شده از

شده از صولتش لرزان روان رستم دستان — شده از هیبتش پژمان تن شیر و دل ارژدر

روان شد از دگر جانب رخ روشن روان پیری — میان انجمن چون در میان قوم پیغمبر

همه آئین تقوی می نمودی بی زبان تعلیم — همه اخلاق نیکوئی بیان کردید یا داور

ز یکرو زین خم نیلی عیان شد پیر فرتوتی — برآمد همچو هندو بر فراز تل خاکستر

مهندس شیوهٔ بنیاد هستی بر قرار از آن — کهن سال و قوی بال و در از آمال جادو پر

مجره همچو روی شیر خواره جانبی رخشا — کواکب در کنارش همچو حوران بر لب کوثر

بگردن بسته شب یاره همه از هفت سیاره — ز پروین کرده آویزه بگوش زهره از هر

سهیل افروخته مجمر چه مجمر مجمر زردشت — سها بشکافته نرگس چه نرگس نرگس عنبر

دو شعری چون دو یار مهربان بر روی هم حیران — شهاب از امین والیسر مر ایشان را پیام آور

دو نسر افراخته پیکر شهاب انداخته ترکش — سماک افراشته ترکش علم برداشته محور

پراکنده نبات النعش چون اهل هنر حیران — همی می بود سر گردان چو در گرداب نسرین بر

زمانه درخودآرائی ومن اشکم برخ جاری
فلک درشعبده مشغول ومن آهم بکیوان سر

شده ازاشک خونین دامنم چون دامن گلچین
شده ازسیلی غم چهره ام چون چهر نیلوفر

زبانم همچوسوسن کنک مانده ازغرل خوانی
دلم چون غنچه تنک ازدوری محبوب سمین بر

دل خونین زجور آسمان پر داغ چون لاله
تن زارم زخوی آسمان پرشعله چون مجمر

بهرسوئی پری روئی درآن شب خورم دختران
یکی بادوستان یکجا یکی باعاشقان همسر

دو لعلم تاب غم پژمرده همچون ساغر بیمی
دو چشم خواب نشمرده بسان دیده اختر

بگوش آمد مرا ازهر طرف آوای چنگ و نی
سرودی مطربا ازهمدم این ابیات جان پرور

تجدید مطلع

نه بامن آسمان مشفق نه آن نامهربان یاور
زغم بینای دل پرخون تهی ازباده ام ساغر

بگویش ای صبا بیگانه نبود تورا رهی
خدارا آشنائی ناله ازیاری بیاموزی بر

زهجران برلب آمد جان مشتاقم خوشا روزی
که چون زلف چلیپایت برآن پامی نهادم سر

خدا را شاید

خدارا شاهد مجلس دمی برقع زرخ برکش
که بینم در خط و خالت نشان آن پری پیکر

به آن بانگی که زد مطرب ببرد آرام جان و دل
تو گوئی بر رگ صبر و شکیبائی بزد نشتر

شدم واقف دمی از خود که دیدم محرم عکمین
بیالینم نهاده آستین بر دیده کان تر

بنرمی گفت چونی چون گذاری شام مهجوری
بخندم گفت بنشین لحظه از مردمی مگذر

همایون باد و خرم راحت محنت نمای تو
مبارک باد و میمون عشق خوش آغاز و خوش اختر

تو را این فضل وافی کافی و باقی ز وایدان
که عشق آمد کمال کامل و دیگر فنون ابتر

بود عشق گرامی مغز و دیگر قشر و رزاقی
چو عشق آموختی از قشر رزاقی بشو دفتر

کنون اسرار موز معانی راشدی واقف
کنون افعال مکنون نهانی راشدی مصدر

مسلم نکته العلم نقطه بر تو شده واضح
مبرهن بر دلت شد رازهای جام اسکندر

ز فیض عشق چیدی ارمغان از باغ معنی گل
زمین عشق خوردی رایگان از نخل دانش بر

نیاید در بیان فضل و ثنای عشق بی همتا
نگنجد در سبوی تنگ نا دریای پهناور

درآید اینک از پرده عروس خلوتی خندان
نهان ماه حبش کرد در شرمش روی در چادر

چراغان فلک خاموش سازد مشعل خورشید
قنادیل کواکب محو سازد نیر اکبر

به تسکینت بیاکوبیم صحن گلشنی خندان
به تعمیرت بدست آریم مینائی می احمر

گلستانی که باشد رشک باغ و بوستان حور
گلستانی که باشد از گلستان ارم بهتر

مئی کاندر کف ساقی پدید آرد ید بیضا
مئی کش معجز عیسی بود در قطره اش مضمر

کنون کاراسته بر خود چمن دیبای رنگارنگ
کنون کافکنده در بستان بساط سبزه سیلسبز

بجولانست از باد بهاران سرو بستانی
غزل خوانست در صحن چمن قمری زرین پر

شقایق همچو روی باده خواران خرم و رعنا
بنفشه همچو موی گلعذاران شوخ و غارتگر

بوجد اندر گلستانست بلبل از لقای گل
برقص اندر بهارانست از باد صبا عرعر

پی دل جوئیم محرم سخن سنج و من از حیرت
فکنده پیش سر مانند عاصی در صف محشر

بپاسخ گفتش کای محرم دل یار روحانی
سری دارم بجای پا و جای پای باشد سر

موافق

موافق‌تر ز تو نبود رفیقی در همه عالم
مناسب‌تر ز تو نبود انیسی در همه کشور

به نرد دوستی کس را نه پندارم حریف تو
ز هر کس می برم بازی قمادم از تو در شش در

زبانی آیدت پیش ای رفیق همزبان من
کفیلم در مصایب کشتهٔ نیکی بری کیفر

نیارامد دلم در گلستان با شاهد خلخ
نیاساید تنم در بوستان با لعبت آذر

اگر دل جویم جوئی و گر غم کاهیم خواهی
بس از دستوری و رخصت به بزم دلکشایم بر

به نرمی کاسمان جوید شرف از خاک درگاهش
به نرمی کاستان روید ملایک زو بسان پر

به نرمی کز شرافت سده‌اش با صدره همعنوش
به نرمی کز سعادت طره‌اش با زهره هم منظر

به نرمی کامن دروی ساکن و راحت در او جاری
سعادت خادم صحن و سلامت پاسبان در

صفای صفحه‌اش محبوب‌تر از روضهٔ رضوان
هوای ساحتش از اعتدال جان همایون‌تر

بساطش مسکن انسان کامل خلق را معیار
رواقش نامن قطب محبت عشق را محور

بگلخت خانه‌اش طفل دبستانست بطلیموس
به بستان سرایش خوشه‌ئی چینست بوعنصر

پذیرد معنی ازبس بشکفد در وی گل معنی
بدیوارش نگارد صورتی گر گلک صورتگر

در و دیوار و صحن و ساحت کاخ همایونش
شرف پیرود دل آویزد و فاخیزد و صفا گستر

دهم تا جلوه پرداماد طبع هوشمند انش
عروس مدح را من با ثنایش میدهم زیور

نه بیند تا ابد رنج محاق از کسوت آفت
کند گر اکتساب از شمسهٔ کاخش مه انور

به تمکین و به تحمید مقیمان سرای او
زبانم الکن و ابکم بیانم عاجز و مضطر

بصدر مسندش بنشسته از اهل وفا پیری
سر اهل محبت جمله را آورده در چنبر

چه پیری در دیار عاشقی سلطان والاجاه
چه پیری در جهان دوستی خاقان والافر

چه پیری روشن از رای منیرش گلشن تحقیق
گلستان فصاحت سبز و گلزار وفا مثمر

بصفری در نیاید در نگاهش دولت قارون
بشتری ناید ش اندر نظر سلطانی منجر

سخن بی پرده خوشتر چند در پرده سخن رانم
رضا جویم خواهی جانب بزم و صائم

معمائے ترکیب

چیست آن

چیست آن اژدر روئینه تن آتش بار — پیل آتش دم تندر نفس ساعقه کار

تخت بر پیل به بندند چو پیلست بتخت — زیر گردون که دبر گردون کوهیست سوار

نیست جز اژدر و اژدر بود اندر روئین تن — نیست جز تندر و تندر بود اندر آتش بار

برق از ابر جهد می جهد از برقش ابر — دود از آتش خیزد خیزد ازدودش اژدر

پنبه در گوش کند از اثر صوتش رعد — دامن خیمه زند بر تر از برقش نار

گاه چون نوح بود حافظ کشتی بیغم — گاه کشتی شکند خضر صفت بی تیمار

صور اسرافیلش نایب هنگام مصاف — چنگ عزرائیلش ثانی گاه پیکار

قلعه دار است که وقت فکن ابرش دوش — حصن گیر است که دعوی کن رستم وار

نفس شیر شکاران بشمار اندازد — گاه تب لرزه که آید نفس او بشمار

دی کلزار حیاتست چو کرد مثمر — برگ ریزان جوانیست چو آید به بهار

مرکبش چون شتر مست خروشان که سپهر — لیک او رهست بعکس شتر مست مهار

نکند فرق که عربده دشمن از دوست | نشناسد بصف معرکه یار از اغیار
از دهائیست قوی پیکر و تندر آسا | بخروش آید آندم که کزد او را مار
طرفه تر پیرزنجوم است مطیعش فلک دوّ | که در انطفهٔ محور و قطب است و مدار
نقش زد و اثر ترزد عای علیه | لیک تا در است بعکس نفس عیسی کار

حرف الزاء

در مدح نواب رام بخش بهادر

عید با دولت قران کردند باز | زان قران خرم جهان کردند باز
ماه نو ابرو نمود و دلبران | ابروان محراب جان کردند باز
جلوه کرکردند اول فرّ عید | بس در هفت آسمان کردند باز
باب این فیروزی فرخنده کس | صبح دم کروبیان کردند باز
زین بشارت ساقیان بزم جم | در قدح لعل روان کردند باز

چهره‌های زعفرانی همه ارمی لعل ارغوان کردند باز
دسته‌های سنبل نورسته را برگل تر سایبان کردند باز
زلف بگشادند دل‌ها را همه همچو مرغ از آشیان کردند باز
ابروان را برفراز خط سبز چون مَدِ مُدها مستان کردند باز
با کمند زلف و مژگان خدنگ غارت دل قصد جان کردند باز
از تبسّم‌های لعل نوش خند نرخ شکّر رایگان کردند باز
زانشین رخ ساقیان بزم می بزم را دیر مغان کردند باز
در مدیح آصف جم دست گاه باز همدم را زبان کردند باز
رام بخش آنکو که تائیدات غیب روشن از رایش جهان کردند باز
در ستایش شاعران تر زبان کلک را رطب اللسان کردند باز
خامهٔ آتش را بحر رحیم بدسگال ناوک آتش فشان کردند باز

رای رویش را چو ماه آفتاب — مقتدای انس و جان کردند بانی

حکم او را چون قضای آسمان — با قدر هم داستان کردند بانی

بر رخ اهل جهان از انصاف داد — در کنه نوشیروان کردند بانی

بر کزیدندش ز خلق و دانکهی — بر جهانش حکمران کردند بانی

ای خداوندی که عدل و داد تو — ملک را امن و امان کردند بانی

فکرت پیر و ضمیر روشنت — دین و دولت را جوان کردند بانی

جان آگاه و دل شاد تو را — عیب پوش و غیب دان کردند بانی

دوستانت را بفرّ دولتت — کامیاب و کامران کردند بانی

آه بدخواه تو را از اندیشه سرد — همچو باد مهرگان کردند بانی

چون بتوفیق دعای مستعان — در جهانت مستعان کردند بانی

تا دهی داد دل درویش را — در جهانت مرزبان کردند بانی

دار الکتب

داور اکتاب دفتر مرا	بر درت فریاد خوان کردند باز
مرغ دل را از دروغ مفروغ	همچو شمع آتش بجان کردند باز
من کیم مداح سال و ماه تو	مادحت را از آب فنان کردند باز
هرچه کردم مدحشان و دمشان	در جوابم هین و هان کردند باز
این ندانستند در بازار و شهر	هر زه کوئی را زبان کردند باز
تا جهان باشد تو باشی شاد مان	این دعا را جاودان کردند باز
بر دوام دولتت بر بام عرش	لب به آمین قدسیان کردند باز

در مدح نواب سراج الملک بهادر

صباح عید بطنازی آن بت طناز	بنازاز در کاشانه ام در آمد باز
رخش ز باده گلرنگ ارغوانی رنگ	گفش ز خمه برچنگ ارغنونی ساز
گرفته سنبل زلفش بدست دسته گل	کشیده دیده مستش کاه خنجر باز

دلی نماند که تاراج راه عشق نگشت
ز بسکه ترک نگاهش نمود دست اندز

که خرام بصد تمارکی ز دی زلفش
بر آتش دل اهل نیاز دامن ناز

دل شکسته پراندر شکنج گیسویش
اسیر همچو کبوتر بچنگل شهباز

سلام کردم و پیش دویدم و گفتم
هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز

کدام آه سحر کرد با منت همدم
کدام بخت قرین کرد با منت دمساز

نشاندش بحضور دل و همی بردم
به پیش قبله ابروی دلکشش نماز

بخنده گفت که ای همزبان خلوت دل
بغمزه گفت که ای هم نشین عالم راز

کجاست ساقی گل چهره کو بده ما غ
کجاست مطرب خوش نغمه کو برآرد ساز

کسی چو دارد غم کش بود خداوندی
بسان سرور احرار صدر بنده نواز

سراج دولت و دین آنکه دست افضال فش
نموده بر رخ دولت در سعادت باز

سر صدور جهان آنکه در صدور جهان
چو آفتاب بود از ستاره کان ممتاز

ویرزاده

وزیرزاده وزیری که سروران مانند | بر آستانه جاهش بعجز روی نیاز
رسد کجا به نخستین مدارج قدرش | اگر هزار کند و هم تیز پر پرواز
بقوتی دل آگه دعای دولت او | بمرد و زن شده واجب چو پنج وقت نماز
ایا ستوده خصالی کز اصطناع گفت | گرفته اند صلاح و سداد مایه و ساز
زمانه تا که در دولت تو باز نمود | بروی فتنه و آشوب در نمود فراز
ز حق مدح تو طبعم گرفته دامن عجز | گشد ز سحر بیان تا که در سخن اعجاز
بزرگوارا صدرا هزار حسن چنین | بکامکاری بر صدر مسند اعزاز
ز ساقیان کلندام ساغر جم گیر | بشاهدان پری چهره نرد عشرت باز
دعای نیم شب و ورد صبح گاه منت | لوای دولت و دین باز سر کشد بفراز
زمانه گیرد از ظلم و جور امن و امان | جهان پذیرد از عدل و داد زیب و طراز
دکن پذیرد رونق چو کشور محمود | از آن سپس که پریشان بود چه یزد الف ایاز

حسود جاه تو کز غایت تنگ ظرفی
زکند کبر پراکنده مغز همچو بیاز

کشاده بال چه پروانه و همه غافل
که همچو شمع سر اندر نهاده در دم گاز

همانه تا که زمانه است در فراز و نشیب
همیشه تا که سپهر است کرم در تک و تاز

ز ترک تاز غم اعدات باز نشناسند
فراز را ز نشیب و نشیب را ز فراز

مباد هرگز خالی ستوده مجلس تو
ز لعبتان سمرقند و کلرخان طراز

در تو مرکز اقبال و مرجع دولت
فر تو مایهٔ جاه و کف تو بنده نواز

حرف شین

در مدح نواب رام بخش بهادر

مجد آئینیست نازل در شان رام بخش
همواره دور چشم بد از جان رام بخش

شکر خدا که شاهد مقصود را چنان
بنشاند شاد و کام بدامان رام بخش

منت خدای را که مدار سپهر ملک
افتاد همچو کوی بچوگان رام بخش

مشتاق بود دیده مختاری جهان — جز با صفت بمهر درخشان رام بخش

بخت جوان چو دید به اورنگ کار پیر — سر بر نهاد بر خط فرمان رام بخش

روشن دوباره دیده یعقوب ملک گشت — از روی چون یوسف کنعان رام بخش

سر بر فلک کشید دولت باساس عدل — در روزگار کسری دوران رام بخش

دُر می فشاند ابر بهاران ولی کجاست — مانند ابر دست زرافشان رام بخش

شد چون بهار خانه چین خط دکن — از ابر کلک مالیه باران رام بخش

ملک ملک شه یافت نظام از نظام ملک — ملک دکن ز رای ملک سان رام بخش

پا در میان نهاد و جهان را نظام داد — آباد باد خانهٔ احسان رام بخش

اعطای حاتم طی و یحیی برمکی — هست از کی ز بذل فراوان رام بخش

در کار بردن بد و بیضا بکار ملک — کلک چو ار سوسی بربان رام بخش

در مصحف جلال چو آیت ز نیکوئی — گویا شده است نازل درشان رام بخش

ایوان که هفت قلعهٔ قدرش مسخر است — حسرت برد ز پایهٔ دربان رام بخش

تا آسمان مرد ایوان مشتری — بر مایه پیش مسند و ایوان رام بخش

میرنخ تیغ آخته تا کاوچرخ را — بهر کمر ببندساز د قربان رام بخش

تیغ بدآفتاب دهد بکند از خط شعاع — تا جا کند چو شمسه بر ایوان رام بخش

بار دست وار در چه بابل شود نگون — تا هید اگر بورزد عصیان رام بخش

در دفتر محاسبهٔ حل و عقد ملک — تیر دبیر طفل دبستان رام بخش

مه چون عروس رشک زداماد خوبروی — شرمنده پیش رای درخشان رام بخش

صد رامحن تراش چو همدم بملک نظم — نادر بود قسیم نفر و جان رام بخش

در گلشن خیال و غزل های معنوی — خوش نغمهٔ بلبلیست ثناخوان رام بخش

با اینکه در نژاد ز اولاد مصطفی است — کرده است روزگارش حسان رام بخش

داده است دست حادثه اش خانمان بباد — تعمیر اوست باکف چون کان رام بخش

دستش بگیر کار بتوفیق مراد کن — کاندر زمانه گویند شکران رام بخش
تا در زمانه شیوه پیمان مؤکد است — باد از زمانه بر سر پیمان رام بخش
از چشم زخم دشمن و عین الکمال دوست — نام خدای باد نگهبان رام بخش
دوران ز رام بخش گرفته است انتظام — تا دور باد باد دوران رام بخش

در مدح نواب سراج الملک بهادر

چو مرغ است آنکه پا از سر نداند میل رفتارش — بگاه رفتن آب زنده کی ریزد ز منقارش
ز قرآن سوره نون والقلم در شان او نازل — تعالی رتبه و شانش تبارک قدر و مقدارش
سخن طوطی صفت گویم ولی در عالم معنی — سخندانان همه دردی کش لعل شکر خوارش
چو از رفتار وا ماند شود گفتار او معلوم — عجب تر اینکه عین هم بود در رفتار و گفتارش
بناشد مور و رفتارش به بند سلسله چون — بناشد مار و اندر کام باشد نیشک چون مارش
بهنگام تکاپو تن عرعرش چو لنگ آید — به برندش سر از تن تا که گردد تند رفتارش

بدرد خلق درمان باشد و خود لاغر و زردست — نمیدانم طبیب عشق خوانم یا که بیمارش

نباشد ماه کنعان لیک همچون ماه کنعانی — بمیدان آرند هر ساعت بچاه تیره و تارش

چو در دست تو باشد هر چه گوید از زبان تو — اگر حق است اگر باطل نباشد جای انکارش

سرش بی جرم بسکافند هر ساعت عجب نبود — اگر بینی بخون شسته کف خونریز خونخوارش

بسان روشنان در صحن عالم جلوه گر گردند — عروسان معانی از سواد چون شب تارش

بوصف سید و صدر جهان اندر کف همدم — دُر افشانی کند با صد زبان لعل شکربارش

سراج الملک دولت آفتاب عزت و تمکین — که ظلمات جهان چون صبح روشن شد بدیدارش

شمیم لطف او گر بگذرد بر جانب صحرا — گل نیران بخرمن بشکفد از خشک خارش

دلش چون جام جم دارد ز سر غیب آگاهی — و یا خود جام جم باشد دل آئینه کردارش

سخاوت کوکب رخشاک او چرخ کرم دولش — مروت کوهر یکتای او طبع ذخارش

هنر کیفیتی باشد که کلک اوست میزانش — خرد کمیتی باشد که فعل اوست معیارش

چو جای فتنه در عهدش که سر از خواب بردارد
الهی تا ابد بیدار بادا بخت بیدارش

سر اصدر اخداوندا نخندان کهن همدم
که باشد با کدائی درست از خسروی عارش

بجان می پرورد در پردهٔ دل شاهد معنی
نه می بینی که سرتا پا چه رنگین است اشعارش

رخ ور آسمان بر در که جاه تو جا جسته
چو چیستی را یکان معنی مده از دست زنهارش

نه او مداح دیرینست تو ممدوح پیشینی
برس بر جان پر دردش بپرس از حالت زارش

شروع سال پنجم شد که از انصاف پندت چیست
نکردیده است عاید از مواجب نیم دینارش

نه دلالست و رشوت خور که سازد قهر پیدا
هنرمند است و دانشور کسا د زاین است بازارش

کسی کاندر جهان نام بزرگان زنده زو ماند
بهین کردند در عهدت بنان شام ناچارش

ز بی انصافی افتاده بدشواری و ناچاری
مکر آسان نماید دست انصاف تو دشوارش

عنایت کرنمائی پیش ازان کز کرس جانبخشد
وکرنه از پس مردن چه حاصل خورد تیمارش

وکردانی که باشد صحبتش را در دسر حاصل
کند تا دفع در دسر به بخشا بار بردارش

بهر جا کو کند ماوی چه در دریا چه در صحرا
دعای دولت و جاه تو باشد در جهان کارش

زمانه تا بود ترکیب از اقبال و ازاد بار
نصیب جاه تو اقبال و زآن خصم ادبارش

دوام دولت و جاهت چو عمر خضر جاوید ان
بحق سید ابرار و اهل بیت اطهارش

در مدح ادیب بی نذیر جناب آقا سید علی صاحب

ای شمس جلال آفرینش
وی رشک جمال آفرینش

رای تو چو آفتاب روشن
ذات تو همال آفرینش

چون کاه به نزد کوه حلمت
کم سنگ خیال آفرینش

همتای تو ای نظیر عنقا
شد فرض محال آفرینش

بارفعت همت تو پست است
چرخ متعال آفرینش

بر شخص بزرگی و جلالت
تنگست مجال آفرینش

کلکت مثل است اندر آفاق
بر سحر حلال آفرینش

هر نکته کلکت از شرافت — باشد خط و خال آفرینش
مشکی لقب تو شد که مشکین — شد ناف غزال آفرینش
بی قدر بر کف کفیلت — گنجینهٔ مال آفرینش
چون طالعت اختری نیامد — فرخنده بفال آفرینش
پیداست ز صورت جملیت — آثار جمال آفرینش
بر مسند عالیت مجسّم — گردیده جلال آفرینش
خواهم برت ای یگانه گویم — لختی ز خصال آفرینش
چندیست که کرده دست تقدیر — مارا پامال آفرینش
از رو به بازی چرخ پیرم — باسکت بجوال آفرینش
چون خال بتان سیاه روزم — از خصلت و خال آفرینش
از مویه چو موی تا بدارم — در زنال چه نال آفرینش

چون می شود از شرف برآریم | اختر ز زوال آفرینش
تا بزم فلک بدور باشد | با جام هلال آفرینش
پیوسته بکام دوستانت | روز و مه و سال آفرینش
همواره مخالف تو با دا | مقرون ز زوال آفرینش
پیوند بود بشاخ عمرت | طوبیٰ نهال آفرینش
باشی همه سال و ماه خوّم | با غنج و دلال آفرینش

تجدید مطلع

ای شمه طاق آفرینش | از آیین رواق آفرینش
بر شخص بزرگی تو تنگست | پنهای رواق آفرینش
بر دفع شر نگ افاقه جودت | باشد تریاق آفرینش
طالع نشد اختری چو بختت | اندر آفاق آفرینش

باهمت

باهمت عالی تو پست است | این هفت رواق آفرینش
دیباچه مدحتت نگنجد | اندر اورا ق آفرینش
از شعر تر تو کشت شیرین | تا حشر مذاق آفرینش
منشور قبول نظم و نثرت | مشهور عراق آفرینش
از فضل بود کتاب فضلت | بر گوشه طاق آفرینش
چون برق برد سمند عزمت | پیشی ز براق آفرینش
هرگز نرسیده بر مشامت | بوئی ز نفاق آفرینش
بربسته کمر فلک به تمکین | خرد ت ز نطاق آفرینش
از خلق عظیم کرده خلقت | الحق خلاّ ق آفرینش
چون مردم دیده از تو گشته | روشن احداق آفرینش
ای بلبل بوستان تحرید | وی مطلق حاق آفرینش

بنگر که چسان رهی فتاده — در دام فراق آفرینش
کوئی که بنامرادے من — بارشد میثاق آفرینش
از من به عبث نمی کشد کین — این است سیاق آفرینش
مردند اخیار و مانده باقے — مشتی مشتاق آفرینش
تا هست بدست ساقی صبح — جام برآق آفرینش
ماه تو مصون بود چو خورشید — از رنج محاق آفرینش
چون برق تکت بزیر زینت — پیوسته براق آفرینش

حرف غین

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

گیرم رسد بمرتبهٔ ذوالفقار تیغ — کی می رسد بخامهٔ صدر کبار تیغ
سالار جنگ آنکه در اقطاع روزگار — بی سعی کلک او نکند هیچ کار تیغ

صدر یار

صد ریگ بی حمایت کلکش محال نیست — خورشید را که برکشد از کوهسار تیغ

صدری که در مجاری احکام میکند — بر کلک کار دیده او افتخار تیغ

صدری که در کشایش کار جهانیان — کلکش گره کشا بود و دستیار تیغ

جائی که کلک تو دم فتح و ظفر زند — رستم سپر بفکند اسفندیار تیغ

آتش بخرمن مه کردون دو او فتد — گر زابر کلک او بجهد برق وار تیغ

هر جا که فتنه سر ز گریبان برآورد — سازد بپای توسن کلکش مهار تیغ

ماند مه که کسب کند از آفتاب نور — جوید ز آب کوهر کلکش شرار تیغ

ای پیش رای انور تو بنده آفتاب — وی نزد تیر کلک تو در زینهار تیغ

عهدیست تا که کلک تو مشاط ملک را — انگشت خود بخون نه نماید نگار تیغ

از شرم کلک موی شکافت بروز کار — نیم است ماه نو نکند آشکار تیغ

از بیم پاسبانی کلک تو کرده است — اندر نیام حادثهٔ روزگار تیغ

تندی طبع کلک تو را داشتی اگر
گر دی هفت جوشن کردون گذار تیغ

از لطف جان فزای تو شد جانفزای کلک
در خشم شعله زای تو شد شعله زار تیغ

کلک تو آتیست که اندر کشاد کار
به یک صریر او ز صلیل هزار تیغ

از بهر حرق و غرق بدانیش جاملک
از آب کلک تو بکند کسب نار تیغ

گر تیر چرخ سر کشد از حکم کلک تو
سازد سرش قلم بدم آبدار تیغ

هنگام نظم ملک بیازار امتحان
نقدیست پیش کلک تو بس کم عیار تیغ

از بیم انتقام تو در دست فتنه جو
لرزد چو برگ بید ز باد بهار تیغ

تا کلک تو ز بنان تو جاری زبان نشد
نگرفت در نیام سلامت قرار تیغ

اکنون مدار کار زمانه بکلک تست
رفتست آنکه بود کار جهان ز مدار تیغ

کلک تو زمانه را چنان امن کرد راست
کاید بجز ز دیف ملکیت بکار تیغ

صدر امنم که منطق کلکم کشیده است
خورشید وار در فلک اشتهار تیغ

در پیش زخم خنجر بران کلک من
سر بر نیاورد که شود سر مسا تیغ

وین طرفه ترکه با همه برآنی آمده
پیش زبان کلکم در زینهار تیغ

بنگر چه سان بطرف گلستان مدحتت
آورده تر زبانی کلکم ببار تیغ

زینهار کم مبین که ندیده است روزگار
چون تیر کلک من بجهان آبدار تیغ

میخواست کلک من که بگیرد زمانه را
زان در ردیف مدح تو کرد اختیار تیغ

نی هر زبان کلک نماید نگار شعر
نی هر کسی تواند بردن بکار تیغ

تا روح خسته زنده کند از صریر کلک
تا جان فتنه جو ننماید شکار تیغ

در دست مادح تو فشاند عبیر کلک
در جان حاسد تو برآرد دمار تیغ

یار تو باد نصرت و فیروزی و ظفر
تا کلک را بنصرت و فتح است یار تیغ

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

شمس با جور می و فال در آمد بشرف
روز میخوران و شادی و نشاط است و شعف

مشتری زد بهمایونی فر در دیبای زر — زهره برداشت بفیروزی نوروزی دف

صدف مهر بانسرده بحر ما است — آتشین کشت چو آمد بسر صفر صدف

سنگچه ریخت زدود دمه نعمان بحساب — سر بدزدید غیو آذر مستان چو کشف

بوستان بهشت بهشت است و نباتات نبات — همچو حوران جنان جلوه کنان چار طرف

مژده ای مرغ سلیمان که بیاورد صبا — تخت بلقیس گل از طرف هوا چون آصف

بر سر منبر گل خسته دل عنادلیب — راست گوئی که نماینده قرائت مصحف

وقت آنست که مردم می گلگون گیرند — خاصه اکنون که گرفته است قدح لاله کف

از سر زلف عروسان چمن باد بهار — میبرد هر طرفی نافهٔ تاتار تحف

سرو در حالت و مرغان چمن کرم سماع — باده در ساغر و خورشید درخشان بسرف

این چنین روز که فیروزی عالم با وست — باد میمون و مبارک بوزیر آصف

صدر بن صدر و وزیر ابن وزیر ابن وزیر — سرو سالار دکن کهف ملوک الکان شرف

معدلت را زخداوند جهان فصل خطاب
مملکت را زنیاکان سلف نعم خلف

قاب قوسین تجلّی جلالش جائیست
که باوجش نرسد قوّت سیر رفرف

فقط خامهٔ او مرکز دین راست مدار
سایه درکه او خلق جهان راست کنف

ماه اگر نور از آن رای منور می جست
بر رخش بار نمی کشت عیان عیب کلف

ای کرفته ز فرت اختر فیروزی فال
وی کشیده بدرت لشکر منصوری صف

کر بدی فرّ تو در صورت آدم پیدا
در که سجده عزازیل نمیکرد صلف

ز آب و کل طینت تو نیست مخمر که تورا
کرده ایجاد خداوند ز لطف و ز لطف

کلکت این سان که نماید ید و بیضا در کار
موسی این معجز هر کز نه نمود است بکف

کف جود تو از این دست که کوهر پاشد
بیم آنست که هم سنک شود در و خزف

کلک مشکین تو مرغست که در مرتع ملک
شجر عمر بداندیش تو اوراست علف

شعلهٔ قهر تو از آب بر انکیزد تاب
رشحهٔ لطف تو از آتش ننشاند تف

شد پدید از پی بخشایش بذل و جودت — لعل از کان و زر از معدن و لؤلؤ ز صدف

هر کسی سحر حلال سخنت دید بگفت — جبرئیل آمده از عرش سخن یا هاتف

گر نمی گشت نهان مخزن قارون بزمین — دست اعطای تو یک لحظه نمودیش تلف

قصهٔ جعفر و آوازه برمک بگذار — کرد منسوخ حدیث تو سخنهای سلف

سرور اگر بنوازی و وگر ننوازی — بر در خدمت تو حلقه بگوشم چون دف

تا توانم قلم اندر کف قدرت گیرم — نامهٔ مدح تو حاشا که گذارم از کف

برسانم سوی معراج سخا نام ترا — بال پرواز خیالم چو گمست از رفرف

طبع من تیز چو آتش سخنم صاف چو آب — موسی از سنگ برارد نم و من بنده ز لقف

از بد حادثهٔ دور زمان دستم گیر — کز بد حادثه جستم بجوار تو کنف

تا ز چنگ و می و معشوق روان افزاید — باد بر قول غزل گوش و بجامت قرقف

دوستان تو همال طرب و نعمت و ناز — دشمنان تو قرین تعب و رنج و اسف

تیغ تشویر تو را سینه بدخواه نیام | تیر تدبیر تو را دیده حسّاد هدف
باد کلک تو زبانت پی پیرایش ملک | خصم بردار چو تیغ دو دم شاه نجف

حرف قاف

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

شقهٔ شب پیش ازان که صبح کند شق | خیزد نماشق ز برق جام مروق
پیش که کبر دخروس عرش علی الله | برخم گردون رسان ز بلبله لق لق
چه چه زنان گشته است مرغ سحرخیز | خنده بنارسان بگنبد ازرق
کوکب دری بجوز جام زجاجی | چشمهٔ کوثر نگر بکاسهٔ راوق
از خم ازرق بزاهدان ریائی | باده بیفکن بجام تا خط ازرق
زان می کلگون که از حرارت طبعش | آبله آرد لب ایاغ مغرق
در طبق آن جام مل گذار که باشد | باسطق گل برنگ و بوی مطابق

مشک تر زه وار و آفتاب زره وار — پسته کو یا د سرو سیمین قرطق

در رخ ساقی بهین زلف کره گیر — از قدح مطرب بجو و لعل ممزق

جام مئی خواه کز فروغ شعاعش — شعشع جام آفتاب کند دق

صاف و معکن چو اشک دیده عذرا — پاک و منور چو چشم روشن وامق

هوش فزا در روان روشن دانا — زنگ زدا از درون تیره احمق

روشن و تابان چو آفتاب درخشان — دری و درخشان چو رای صدر موفق

آنکه دهد بر سواد طرهٔ حورا — گرد ره مرکبش عبیر مسحق

شرق عطارد بخاصیت بپذیرد — گر به نهد نقطهٔ ز خامهٔ سرشق

زهره بگیرد به پسته خامهٔ سیمین — بار بدش چون زند بدف سر قدق

ای ز کفت روزگار خلق منظم — وز قلمت کار و بار ملک منسق

یاد تو باشد غذای روح طبیعی — روی تو باشد ضیای چشم مشوق

نام تو بگذشته زین سرای مسدس — صیت تو برفته زین رواق مطبق

مرکب خود ساخت گرز قدر تو گاوس — برشدی آسان ببام چرخ معلق

چرخ زسر گشته کی چو قطب برآید — گیردش از دست اقتدار تو منطق

قلعهٔ قدر تو را ز رفعت قدر است — ماهی گردون شناور ته خندق

نام تو هر جا لوای قدر برافرخت — ماه فلک ساخت قبهٔ سر سنجق

تیر قلم زن برای کسب سعادت — ساخته خود را بنایبان تو ملحق

خشم تو بیند اگر بجانب بهرام — رعشه درافتد بدستهاش ز مرفق

مبداء اقبال شد ز اسم تو پیدا — مصدر اجلال شد ز فعل تو مشتق

آب خضر نوشدار عدوی تو سازد — گین تو اش انسحاکه بر تب محرق

سرو تو خورشید بار داده کله دار — ماه تو آورده بر عبیر محلق

فخر کند تاج جم ز کوشهٔ آن دام — عطر کند مشک تر ز حلقهٔ آن دق

جزع تو نرگس شکفته است زبادام
لعل تو لؤلؤ نهفته است بفستق

لؤلؤ آن برده آب خوشهٔ پروین
رونق این از سهیل کاسته رونق

حفظ تو هر جا دوال زد بدل کوس
پاس تو هر جا کشاد شقهٔ بیدق

شیر غرین را نظر نیارد روباه
باشه نر را چو پشه بشمردی بق

کبک کند آشیان بچنگل شاهین
بیضهٔ نهد صعوه زیر بال شقرحق

عرش سریر اچو کرد دست خیالم
باز بمفتاح امر این در مغلق

فخر کنم زین سپس سزد بمعزّی
یا بزنم دق بکفتهای فرزدق

که نیم از نیستم مهین معزّی
کم نیم از نیستم ز یاد زعمق

حاظرم اینک به بزم صدر محقق
نیست کس ار گوید این حدیث محقق

تا فکند در چمن بفصل بهاران
باد صبا فرش پرنیان و ستبرق

گلشن مقصود مدعای تو باشد
پرز تراوت تر از بهار خورنق

هیچ قضا در زمانه حکم تو جاری
هیچ قدر در زمانه امر تو مطلق

شاد دل مخلص تو چون دل ساقی
چاک سر مقبض تو چون سر جوزق

توسن اجلال رام و رایض عزمت
تا که بود در تنک این تکاور ابلق

حرف کاف

در منقبت ماه بنی هاشم ابو الفضل العباس روحی فداک

چیست آن گوهر فرخنده فرا آینه رنگ
که پدید آید چون جام سکندر ز نهنگ

شکل ماه نو و بر سیرت و سان خورشید
میکند تربیت گوهر و تاج و اورنگ

الغرض رنگ پذیر آمده در گوهر پاک
به ز دایه ز رخ آینهٔ عالم رنگ

آتش بهمن در گوهر آن پنداری
بهمنانند شناور پی پوزش در کنگ

هیرمند لیست که مرغابی بحر استیزش
روز پیکار پیاپی بکند قصد نهنگ

ماه کنعان نه و مانند مه کنعانی
بی گنه می فکندش بمیان چه تنگ

صورت لجهٔ نیلست چه تعبان کلیم
شهد امید کند در دهن خصم شرنگ

کاه ابروش چو ابروی بتان نیلی فام
کاه انگشتش چون دست عروسان گلرنگ

کُندی زیر ذر بر که همه عالم را آن
یک سر موی نیفتد به جبینش آژنگ

بارخ روح الامین است و دم عزرائیل
غالبا روی پری دارد و خوی اژدنگ

قوت بازوی لشکر شکن زادهٔ زال
زیب زانوی سریر آرای پور پشنگ

جنگ بوبحیی و این طرفه که بر صورت صور
عالمی زنده نماید یکی هنگ و درنگ

چار کوهر نه از چار طرف انگیزد
چون سنان خلف خاصه ایجاد بجنگ

آتش موصده و زمزم آتش افشان
ابر طوفان اثر و صاعقهٔ غبار نگ

نجم دین ماه نبی هاشم ابو الفضل آنکوست
آفتاب فلک فضل و جهان فرهنگ

انکه در سایه ممدود لوای فضلش
بیضه در چنگل شاهین بگذارد کلنگ

قصد طوف حرمش خسرو خاور همه روز
بشکند باد و دم صبح سیاه شه رنگ

در نوردیدن معراج رفیع قدرش
رفرف تیزتک و وهم خردمندان لنگ

نیست در کفهٔ میزان جهان عدلش
آسمانهای گران سنگ پسند پاسنگ

خوشه از مشربهٔ حفظش اگر آب خورد
آسیا تشنه کند دانه بدندانه سنگ

روز هیجا که زغرّیدن کوس ناورد
ارژدها پوست بلرزد ز دنبال پلنگ

همچو آه دل کردون سپر مظلومان
یکدرز است ز خم سپر چرخ خدنگ

آنچنان بارقهٔ حادثه بالا گیرد
که ز رخسار سلح شود رفلک پرّ دژنگ

ای مصیبت که بشبرنگ سبک گیرد جای
وی قیامت که برهوار گران سازد تنگ

آن مصیبت شکند نایهٔ نفخهٔ صور
آن قیامت برزند قهقههٔ بر روز درنگ

پی قلع فرق خارجی مرحب کیش
پی قمع سپه سامری فرعون رنگ

دو دم اندر کف حیدر حرکاتش شمشیر
ارژدها در کف موسی صفتش پالاهنگ

بر عدو حمله ثعبان زبان رمحش
صحن عالم را چون چشم زره سازد تنگ

ای خداوند فلک درکه کیوان دربان — وی شهنشاه دنی تاج و تدلی اورنگ
آفتاب از کف عاطفت جسته ضیاء — آسمان از علو مرتبات یافته هینک
چون کهینی که بدامان مهینی چسبد — عرش کردیده بدامان جلالت آونگ
توئی آن باب حوائج که جهانداتت ساخت — بر سپاه پسر شافع محشر آهنک
منم آن نامه سیه کز بدی نفس ملوم — سیات ثقلین از کنه ام آرد ننگ
چشم دارم ز تو چون بارکنا نام ساخت — فرس فارس میدان شفاعت رانک
آفتاب کرم ذره نوازت سازد — از ره ذره نوازی به نجا قم آهنک
جز مدیح علی و آل ندارم سپری — که نمایم سپر بارقهٔ روز درنگ

در مدح راجه رام بخش بهادر

دوش سرمست و غزلخوان و صراحی در چنگ — شد پدیدار درم آن رشک بهار ارژنگ
قمری کلفش در شکن عقرب زلف — فال فرخنده ترا زماه بیرج خرچنگ

حلقهٔ در خلف

حلقهٔ زرطرف صفحهٔ سیمش گفتی
کشته درخرمن مه خوشه پروین آنک

درخم گیسو و بستان بلورش چونانک
هندوئی سازد باحقهٔ سیمین نیرنگ

پیش شیرینی لب های طبرزد نرنگش
شیشهٔ خود زده از شرم طبرزد برسنگ

چشمهٔ نوشش داده بلب عیسی آب
جلوه رویش برده زکف موسی زنگ

میکشیدند دو زلفین سیاهش بردوش
پی تسخیر دل اهل نظر مالاپهنگ

کرد با کبک دل آن پنجه باز نگهش
که که صید کند چنگل شاهین بکلنگ

چون پری دیده که بلبند مه نو باصد شور
بر زدم بر قدمش بوسه بدامانش چنگ

گفتم ای مایهٔ آرام و مرام دل ریش
گفتم ای مردمک چشم و مراد دل تنگ

تو کجا و مقر تنگ من ای مقصد جان
من کجا و حرم وصل تو ایشاهد شنگ

بنگر ای عالم فرهنگ غلط کردی راه
که بدین زاویهٔ تنگ نمودی آهنگ

آمدی نوح نجاتم بشدی ورنه بدی
دل خود کام مم بیروی تو در کام نهنگ

مشتاب و مفروز آشتم ازتاب شتاب
به نشین و بنشان تا بشتم از تاب درنگ

شبکی حجره ککت تنگم تا روز فراخ
غیرت کاخ خورنق کن و بتخانه کلنگ

بسکه کردم جزع ولا به برش شد خاموش
نالهٔ ام جا بدلش حبست چه آتش در سنگ

خانه پر دختم و پیمانهٔ از کوشهٔ طاق
بر نهادم بر آن رشک بهار ارتنگ

ریخت در جام زر آن نقره پاکی که حکیم
مایه پخته کیش خواند و غذای فرهنگ

نوش که کرد بشیرینی خون دل جام
نیش زد کاه بطنازی اندر رگ چنگ

وصل وی را بمراد و لب معشوق بکام
ساغری بکف و طرّه دلدار بچنگ

زان دو خارهٔ رنگین و لبان نوشین
دیده کل چید بجز وار و شکر برد بتنگ

رخ خجلت ان تازه عروس خشنی
پرده شرم چه برداشت شراب گلرنگ

لفت با خنده که ای عاشقک دلساده
گفت با طیبه که ای شاعرک پرنیرنگ

با جوانان سیه چشم و سهی قامت عشق
از تو عیب است ابا ریش سفید و قد چنگ

گر بر انی که کنم رام خود آهو وشان
بزبان خوش وشعر تر و جادوئی ورنگ

شعر چه سحر چه بی سیم سفید و زر سرخ
سبز خطان سیه چشم نباشند بجنگ

نیست گر سیم و زرت تهمتی کوپکا
لنگ لنگان بدر صدر جهان کن آهنگ

که خداوند تو فخر الوزری خرم و شاد
بسته دستار بفرزند بفیروزی وهنگ

رام بخش اختر تابان سپهر اقبال
سر احرار و دل و دانش و فرفرهنگ

آنکه بیشگ قلمش بر صفت مار کلیم
شهد امید کند در دهن خصم شرنگ

کوهر تربیتش آب رخ چار ارکان
پایه منزلتش تاج سر هفت اورنگ

با کف مکرمت و صیقل عدل و انصاف
بزداید ز رخ آینه عالم زنگ

شمس بارای منیرش چو بدی یک کوهر
بالغرض کشت بانبوه کواکب سرهنگ

صاحبا صدرا با اینکه رعون حدت
در جهان سخنم صاحب تاج و اورنگ

افکنم رخش بمیدان سخن شیرین تر
هر کجا چون دهن یار بود قافیه تنگ

باچنین نظم کز و عقد گهر مستغنیست | اسب رهوار سزد باکه ندارم خر لنگ
حق چنین است که از خون تو و حقد حسود | با کمالاب دگر شاعر یم باشد ننگ
تا رچنگ دمی و معشوق روان آساید | دلبرت رام و بدستت می و کوشت بر چنگ
عیب جویان تو بیقدر چو همدم در بند | بد سگالان تو افتاده چه مصحف بفرنگ

حرف لام

در مدح نواب سراج الملک بهادر

چیست آن پیکر که اندر ماه و سال | که پذیرد نقص و که جوید کمال
آبی و با آتش دهقان قرین | ماده و آباء را باشد همال
از زمانه خار جست و وز ازل | در زمانه می شمارد ماه و سال
گاه همچون شمع می کاهد بدن | گاه شاهد وار آراید جمال
در شبستان تخیل صورتش | شمع زرین است و فانوس خیال

مرغ را باشد دو بال گر فزاین — سی بود بالش چو بشماریش بال

گه ز مشرق سر زند گاهی ز غرب — گه جنوبش جلوه گر گاهی شمال

بی زوالش باکه داند فیلسوف — در جهان هر روز میمیرد زوال

چارده روزه شود سیمایش بدر — چون شود سی روزه میگردد هلال

از کنام عالی سیمرغ چرخ — رو نماید گاه چون ابر دجال

همچو مرغ فکر همدم می پرد — از زمین بر آسمان بی پر و بال

نیست بحر و همچو بحرش جزر و مد — نیست کشتی هیچه کشتی موج مال

شکل دال از آن پذیرد قامتش — تا شود بر اتصال عید وال

نسبتی با رای دستورش بود — زان شده روشن دل و فرخنده فال

صاحب عالم سراج ملک و دین — سید و صدر جهان و فخر آل

گوهر یکتای دریای هنر — اختر تابان گردون جلال

همچو گردونست زانش روان — همچو خورشیدست مانندش محال

آن خداوندی که باشد تعبیه — در زبان خامه‌اش سحر حلال

از ضمیرش عقل جوید روشنی — وز کلامش جان پذیرد اعتدال

اوج گردون حضیض درگهش — داشتندی دوش با هم قیل و قال

آسمان میگفت من برتر بقدر — آستان می گفت من بهتر بفال

دعوی آن این که هستم گیته طور — حجت این آن که باشم خصم مال

زان میان آشفت سعد مشتری — گفت هی هی آسمان بر خود مبال

تو کجا و رتبهٔ بالاتری — جای خود بنشین تو در صف نعال

آصفا نگذاشت دست حشمتت — خاتم جم را بدیو بد سگال

فتنه سر از خواب برنا داشته — دست انصاف تو در آغوش مال

تخم ظلم از خاک برنا ورده سر — موکب عدل تو کردش پایمال

زود باشد نو عروس خرمی — از در مقصود بنماید جمال
صیقل عدلت به پردازد زنو — از دل افسردگان زنگ ملال
باز برگیرد چو طاووس سپهر — مرغ اقبالت جهانرا زیر بال
ملک را تدبیر و تائیدت کند — در جهان امن را آسیب و زوال
تشنه کامان را سحاب رحمتت — بخشد اندر وادی حیرت زلال
تا شعف زاید ز زهره در شرف — تا ز حمل آید ملال اندر وبال
دوستانت را شعف اندر شعف — دشمنانت را ملال اندر ملال
دشمن جاه تو را گردون کند — همچو شیر مام خونش را حلال
در جهان سال بقای دولتت — تا شمار ماه انگشت هلال

در مدح نواب سراج الملک بهادر

هزار شکر که بر صدر مسند اجلال — جلوس کرد دگر باره صدر دشمن مال

سراج دولت و ملک آفتاب دولت و دین — جهان جود و کرم آسمان عز و جلال

وزیرزاده وزیری که در فنون هنر — عطارد است بتدبیر و مشتریست بفال

سپهر قدر و عطارد علوم و روشندل — ستاره قدر و مبارک رکاب و خوب خصال

زحل بغرفه حجابش خزیده خورم دل — جهان بسایه عدلش نشسته فارغ بال

نموده نکهت عدلت زمانه را تازه — چنان که تازه چمن را کند نسیم شمال

زبشش حبت بجهان بود بندرا امید — گشاد باز خدای جهان در آمال

پر انقلاب جهان گشته بود یکباره — خدای خواست که گردد دوباره جاه و جلال

کدام نالهٔ شب زنده دار کرد اثر — که سر زد از افق آرزو صباح وصال

ایا ستوده خصالی که پیش همت تو — ستاره است زمین و زمانه است عیال

نیامده است عدیل تو از عدم بوجود — نیافریده همال تو ایزد متعال

گرفته صدر وزارت ز مسندت تمکین — رسیده پایهٔ دولت ز خانهٔ اقبال

دل قرار

دل تو مرکز اسرار و عالم دولت — در تو قبلهٔ حاجات و کعبهٔ اجلال

خرد بپایه درگاه عالیت نرسد — هزار سال به پرّد اگر ببال خیال

سپهر و اوج جلالت مثال شاخص و ظل — جهان و سایه عدلت حدیث کثری و زال

تو مرکزی بمرکز قرار گیرد حق — تو دولتی و بدولت قرین بود اقبال

هلاک خود طلبد با تو جنگ جو ورنه — چه باک دارد مهدیّ ز فتنهٔ دجّال

بهر طرف که کند روی تو سمند عزمت — دو اسبهٔ فتح و ظفر می دود باستقبال

سحاب دست تو اگر قطره بر زمین بارد — فروغ تبغ تو اگر عکس افکند بجبال

از آن بروید مانند گل مه و پروین — وز این بجوشد برسان سیم بدر و هلال

در آن زمانه پر غم که آیت خشمت — فکنده بود در ارکان سلطنت زلزال

ز بی نظامی ایّام و کوشه گیری تو — بدند خلق جهان درهم و پریشان حال

جدا ز خاک درت بود حال من بنده — چو ماهئی که بخشکت اوفتد ز آب زلال

چو طوطی که جهد کرد به اشش فراز قفس
لبم خموش و زبانم ز در فشانی لال

به آب دیده و سوز جگر همی کردم
دعای دولت تو بالغدو والاصال

هزار شکر که بار دیگر به صیقل عدلت
زدود از دل اندوه ناک زنگ ملال

حسود جاه تو گر غایت تنک مغزی
کشیده بود سر کبر او بگیوان یال

کنون کشیده فرو سر بجیب پیرهن
بکار خویش فرو مانده همچو سنگ بچوال

نه هر که گفت کف من سحاب نیسانست
کند ز رشح قلم سبز گلشن آمال

نه هر که دعوی اعجاز معنوی دارد
پدید آرد از نوک خامه سحر حلال

کلیم فرّی باید که با عصای شعیب
عیان نماید از سنگ خاره آب زلال

مراد حاصل معنیست ورنه در صورت
شبیه داس بود در سپهر شکل هلال

در این معامله شعری بصدق مطلب خویش
بوجه حسن طلب می نمایم استدلال

زمرد و گیه سبز هر دو یک رنگند
ولیک از آن به نگین دان کنند آن بچوال

همیشه تاکه در آفاق تازه کی دتری
چمن پذیرد از ابر بهار و باد شمال

چو سرو بستان در گلشن مراد بچم
چو شاخ طوبی در مرغذار ملک سیال

بدست حادثه بدخواه دولت تو اسیر
ببای فتنه بداندیش جاه تو پامال

در مدح نواب سراج الملک بهادر

دو فیروزیست با نوروز در این سال فرخ فال
یکی جشن جم و دیگر جلوس صدر دیهیم مال

اگر از فر فرودین جهان شد پر مه پروین
ز فر صدر جم آئین ریاست یافت استقلال

نهال خشک را داد آن تراوت کز فیض دم
جهان پیر را برنا نمود این از صریر نال

چمن شد زان بهارستان دکن شد زین نگارستان
گل زین کشت و روشن دل شرف زین کشت فرخ فال

بر اطفال چمن بست آن اگر از سبزه ترخط
عروس ملک را بنهاد این از کلک مشکین خال

زمین گر شد ز فیض آن پر از تمثال انکلیون
جهان شد ز اقتبال این سپهر آئینه تمثال

سراج الملک والدوله که از کلک و یمن او
سپه گردیده آسوده رعیت گشته فارغ بال

وزیر تیر تدبیری که گشت از انتظام او
تذرو باز هم آواز و کرکت و میش هم آغال

نمود انصاف او دست تطاول را چنان کوتاه
که شیر چرخ با دندان حسرت میگزد چنگال

بروی عالم و آدم در امید بسته
کف احسان او بگشاد باب مقصد و آمال

هزاران بار تحسین برزیدند فرشته فر
فریز رصاحب عیسی دم روح القدس افعال

ارسطو دانشی کز پرتو رای منیر او
دو کشور خرم و خوشدل دو دولت خرم خوشحال

سخن سنجی که در میزان کیهان جلالش نسبت
فلک را سنگ یکخردل زمین را وزن یکمثقال

بفرمود آن مسیحا دم به اعجاز دم مقدم
بهشت عدل را خورم بسباط ظلم را ایلال

بهر کار آن فرشته خو نماید عزم و آرد رو
دو اسبر فتح و فیروزی دود او را باستقبال

ببار آور دتائیدش بباغ امن طوبائی
که بر کشن بذل و احسانست و شاخش دولت و اقبال

کز ید از آسمان عز و تمکین کوهر سعدی
که سعد مشتری از رای میمونش بگیرد فال

قدر قدری قضا فری که امر و نهیش اندازد
قضا را یک در سوزه قدر را یکسک در سروال

خداوندی که

خداوندی که کرد او را مخیّر سایه یزدان — صدوبندی که داد او را بزرگی ایزد متعال

مدار مرکز دولت بهار گلشن ملّت — وزیر مشتری خصلت دبیر آفتاب اجلال

به پیش پایه قدرش فراز اوج کیوان پست — بجنب حجّت کلکش زبان تیر گردون لال

فلک پایا به جاهش نظیر شاخصست و ظلّ — جهان در سایه عدلش حلیت کسری است و زال

صریر کلک جان بخشش وصیلل تیغ خونبارش — امل را غایت مقصد اجل را قاطع آجال

بساط ظلم را پیچیده برهم شحنه عدلش — چنان کاخر زمان پیچد ز مهدی فتنه دجّال

الا ای صدر پرتمکین بفیروزی و فرودین — بفرما بذل پی در پی بگردان جام ما لامال

میان سبزه و سنبل ز ساقی گیر جام مل — کنون کاندر چمن بلبل غزلخوان باشد قوّال

ز حوران بهشتی رو بجو ساغر کنار جو — که این زاید ضیاء چشم و آن بخشد فراغ بال

به اشعار تر همدم نما جشن طرب خورّم — که برده دست در مدح تو از اقران و از امثال

بدعوت کرتوئی احمد چه دارم من کم از حسّان — مگر طبع حسان از زمزم است و زان من صلصال

اگر حسان بدیدی غایت حسن مقال من
لب تصدیق بگشادی بقول احسن من قال

بچشم تربیت بینش که دارد بهر اثبات
کنون خاطر ازدرهای رنگارنگ مالامال

الهی تا که پیکان دعای مستجاب خلق
بگردون برفرازد سر زکیوان بگذراند یال

همه کارت بکام دل همه مقصود تو حاصل
مبارک عید و خرم جشن و فرخ فال و میمون سال

فروزانست تابان روز و شب تا از مه و خورشید
فروزان باد و تابان آفتاب دولت و اقبال

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

صباح عید بصد رنگ و بو و غنج و دلال
درآمد از درم آن ماه آفتاب جمال

شکسته تر ز دل زار عاشقانش زلف
سیاه تر ز شب هجر دلبرانش خال

گل شمایل او آفتاب محضر چهر
لب و تکلم او طوطی شکسته مقال

ز پای تا سر ناز و کرشمه روح و بلی
ز فرق تا پا غنج و دلال حسن و جمال

بزیر زلف سیاهش زار خوان دو قمر
فراز ماه جمالش ز مشک بان و هلال

لمحرره

کمند شصت خم گیسوان مشکین را
فکنده چون دل پر آه عاشق از دنبال

نقاب ساخته بر ماه آسمان عنبر
خضاب کرده بخون ناب عاشقان چنگال

در آسمان صباحت ز غیرت رویش
فتاده در دل خورشید شعله مو آل

به نیش غمزه خونریز هر زمان میزد
ز دست مردمک چشم عاشقان قیقال

دلی نماند که در خون خویش غرق نکرد
بناوک مژه و نوک غمزهٔ قتال

مقام تنگ مرا ساخت رشک کاخ قمر
بنور صفحهٔ رخسار آینهٔ تمثال

به پیش رفتم و دستش گرفتم و گفتم
هزار شکر که اختر برآمدم ز زوال

هزار درد و هزاران ملال داشت دلم
ز دیدن تو نه دل ماند در برو نه ملال

تو آمدی و بیامد روان رفته بتن
تو آمدی و بدل شد زمان غم بوصال

دمی دو پیش ز آسیب هجر دور از تو
نشسته بودم با مرگ در جدال و قتال

دمی بیا به نشین حال اهل دل بشنو
که روز روز امید است وقت وقت سؤال

مبین بمایه حقیرم که شهر دام در شهر — بمدح سرور احرار صدر دشمن مال
جهان مرتبه سالار جنبک آنکو هست — سپهر رفعت و کوه وقار بحر جلال
طراز تارک کون و مکان تراب علی — که بحر کوه وقار است و کوه بحر جلال
وزیرزاده وزیری که در فنون هنر — عطارد است بتدبیر و مشتری بنفال
بذروه شرفش و هم خورده دان نرسد — هزار سال بپرّد اگر بسال خیال
بلند همت و عادل دل و کریم الطبع — فرشته طینت و نیکو فرو خجسته خصال
ایا نجسته صفاتی که در سپهر شرف — زرای روشن تو مشتری بگیرد فال
بپیش مایه جاه تو اوج کیوان پست — بنزد حجت کلکت تو تیر گردون لال
چو ماه نو که شود از آفتاب رخشان بدر — رسیده پایه دولت ز دولتت بکمال
فروغ رای تو را آفتاب میخواندم — کرا فتاب مصون بود از کسوف و زوال
توان ستوده خصالی که در جهان هنر — نیافرید نظیر تو ایزد متعال

افزیم

حرف میم

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

ماهست تو را عارض و زلف است تو را شام — گر شام کره گیر بود ماه کلندام
پیرایه ماه است ترا لعل چه شکر — پروانه لعل است تو را زلف سیه فام
چشم تو بود داهو و ناز تو بود رم — خال تو بود دانه و زلف تو بود دام
معجز تو دارد چشم سیه مست تو جادو — شیرین بود از لعل شکر خند تو دشنام
آمیخته حسن تو بخورشید کلاله — انگیخته قد تو ز آزاد سه تام
دندان تو و عقد ثریاست یک نظم — لبهای تو و دختر تاک است یک نام
لعل نمکین تو کند خندهٔ به پسته — چشم نکران تو زند طعنهٔ به بادام
در حلقهٔ گیسوی تو ای کعبهٔ مقصود — کفریست که آخر فکند رخنه در اسلام
رخسار تو ماه است بزیر زره زلف — گر ماه زره پوش بود زلف زره فام

غیر از دل صاحب نظران وحشم زلفت — مرغی نشنیدیم شود شیفته بر دام
لعل تو بود ساغر و نوش تو بودمی — یارب که نصیبم شود آن باده وان جام
از خنده جان پرور آن لعل شکر خند — افتاده دل سوخته ام در طمع خام
جان پیشکشت میکنم ای آهوی وحشی — یک لحظه اگر با دل شوریده شوی رام
تو طرفه چو لیلائی و من شهره چو مجنون — تو دلبر خود کامی و من عاشق ناکام
در دام تو افتاد دم هرچند زنم پر — پیچد به پر و بال دلم سخت تر اندام
گر قصد جفا داری اینک سر و این سنگ — گر میل وفا داری اینک می و این جام
تا کی ز غلط کاریت آن لعل شکر خند — بر کام هوسناک و من شیفته ناکام
ای ترک جفا پیشه خدا را به برمن — بنشین نفسی تا نفسی دل شود آرام
تا چند کنی خون بدل عاشق مسکین — یکدم به نشین خون دل جام بیاشام
زان آتش ترکیر که بر آتش خورشید — زخشیدن آن طعنه زند از افق جام

باتر بیتش کوهر جمشید بود پست
باپنجه کیش جوهر خورشید بود خام

اصل هنر و مایه عیش و طرب دل
نور بصر و دفع غم و قاطع الام

گر تو بمثل شهرهٔ شهری بنکوئی
من نیز بلطف سخنم شهرهٔ ایام

ترسم که رسد قصهٔ عشق من و حورت
بر گوش خداوند فلکت جاه من انجام

صدر و سر و سالار دکن آنکه ز رایش
خورشید بصد خورده دلی نور کند وام

آن صدر ملک رتبه که از غایت تعظیم
خم گشته فلک تا زندش بوسه بر اقدام

آن کو که بود منطق او حاملهٔ وحی
آنکو که بود خواطر او مورد الهام

آرایش مسند بود و فرهٔ اورنگ
سرمایه احسان بود و مصدر اکرام

در سایهٔ ممدود خیال مدد او
روباه زبون بر شکند پنجه ضرغام

خشمش نکرد تند اگر جانب گردون
خشکیده شود خون بعروق تن بهرام

ای آنکه رسیده ز فرت پایه دولت
جائی که به اوجش نپرد طایر اوهام

از فرخی فال تو بر جلیس بر در شک — وز روشنی رای تو خورشید کند وام
شمشیر جهادت چو شود آخته سازد — عمری خورش از مغز عدو بهرد و دودام
ثعبان لوای غضبت لب چو کشاید — پنهان شود از هیبت آن شیر در آجام
در چرب زبانی قلم سحر بیانت — لکنت فکند معجزه را ناطقه در کام
از رای تو میکرد اگر کسب ضیاء صبح — زنگ آینهٔ آن نه پذیرفت که از شام
آنجا که بگسترد فر حکم تو مسند — دیوان قضا باز کشد دست از احکام
گر دید ز پذرفتن خورشید پشیمان — چون فر ترا دید بمسند فلک از بام
اطفال جنین از شره بندگی تو — هنگام ولادت بسر آیند ز ارحام
از فرط عزیزی بکف دیو نیفتاد — بر خاتم جم نقش اگر بود ترا نام
تا نزد خردمند نه چون جهل بود علم — تا نزد هنر سنج نه چون خواص بود عام
عمرت صد و سی سال و شهورش صد و سی روز — روزش صد و سی ساعت و ساعت صد و سی عام

باقی تعالی

باقی به بقائی که بود سال حسابش | افزون زحساب شمر گردش ایام
آن کو که بحکمت نه نهد هیچو قلم سر | بشکافته تا سینه سرش باد چو اقلام

وله ایضاً

ای چرخ منم که خود بدانانم | دوراز درآستان دیوانم
دیوان تو با خدا که گردستی | از خاک درش جدا بدامانم
در دل چه زنی تفنم نه پولادم | در خون چو کشی تنم نه پیکانم
تا چند به پتک غم مرا کوبی | نه سنگ نه آهنم نه سندانم
غم آمد و حلقه بر در دل زد | آمد بدرون گشت مهمانم
مقرون همه زار در دبیدرمان | گردی بکدام جرم حیرانم
می دانمی این قدر گرفتارم | اما که گناه خود نمی دانم
رسوا شوی آسمان که گردستی | رسوا بر کافر مسلمانم

من پور خلیل راستین باشم | از آتش ابتلا مترسانم
چون شعله زیاده غم بیفروزم | چون شمع بتاب جان بسوزانم
در چنبر هجر سخت تر بندم | وز در که صدر دور تر رانم
صدری که من از عنایت ایزش | با حاصل و دستگاه و امکانم
را دیگه من از تو اتر برس | در نور عطا و ظل احسانم
والله چو گرگ یوسفم والله | بر پایه نهاده اند بهتانم
دور از در تو بدیده مردم را | بیقدر چو سرمه در سپاهانم
کردم بغلان نصیحتی کر من | بخشا که خطا نمودم انسانم
رفتم کنمش لباس جهل از تن | بگرفت قضا صفت گریبانم
گفتم که رها کنم سرش از بند | چسبید لسان سکت بدامانم
برند زبان من اگر دیگر | در کار کسی زبان بجنبانم

ق تکمله

حق گفته که صلح خیر دمن دیدم — شری که رسید کار بر جا نم
عصیان باشد اگر حدیث صلح — جز توبه ره دیگر نمی دانم
ای صدر جهان خدایرا بر من — رحمی کن ازاین بلیّه برهانم
من چرخ نیم مسار پامالم — من بدر نیم مخواه نقصانم
در بزم تو شاعری سخن سنجم — در باغ تو طایری خوش الحانم
در سینه کشیده عقل کفارم — در دیده نهاده فضل دیوانم
از دولت مدح تو بعون اللّه — مشهور فرنگ و هند و ایرانم
خود میدانی که بنده بی جرمی — در قید عتاب و بند فرمانم
در بند شکنجه های گردونم — آماج خدنگ های کیهانم
احوال دلم مپرس کز حرمان — خون گشت و چکید از دو چشمانم
بعد از سی سال مدحت و خدمت — روا ز در تو کجا بگردانم

تا چند بپاس خواطر دونان — از درگه عالیت جدا مانم
ای نوح نجات رحمتی فرما — بر من که ز سر گذشت طوفانم
دور از درتو نمی توانم زیست — از طعنه این و شنعت آنم
سهلست عتاب دشمنان همدم — اما نبود شکیب هجرانم
صدره شومی ترا بلا کردان — صد راز سر این بلا بگردانم

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

دوشم چون زین سپهر آینه فام — جلوه کرشد هلال عید صیام
با بزاران شرف ز راه رسید — موکب عید فرخ اسلام
بانگ کوس بشارت از هر سو — زد صلای خوشی بخاص و عوام
بسکه بانگ تفنگ گشت بلند — خواست مرغ فلک پرد از بام
می تفتیش ماه هر جانب — ماه روئی طلوع کرد ببام

ت اوج نیمه نیز

چرخ می خواست خویش جلوه دهد
جست بر آسمان زمین اقدام

بست پیرایه آسمان و زمین
از نجوم بتان سیم اندام

صف کشیدند در مقابل هم
نور اجرام و جلوهٔ آجام

مه ز ابرو نمودن اندر شرم
پیش چشم هزار ماه تمام

کاه محجوب در شعاع شفق
کاه شهود از سواد ظلام

روی ننموده می شدی ز نظر
چون خیالی که بگذرد ز اوهام

فرقهٔ در تفحص و قومی
می نمودند بارش از ابهام

سرو قدان ز دیدن نو نو
بر رخ کید کرچو گل بام

یک نهاده دو دیده بر مه نو
یک در آئینهٔ دیده بر مه تام

این به آن گفت ماه نو خرم
آن به این گفت عید روزه بکام

بسکه دست طرب برافشاندند
زهره در رقص آمد اندر بام

یا بجدّی که کارگردی کوشش — نالهٔ چنگ بود و قهقهٔ جام
نعام در خرّمی مقدم عید — عید در انبساط شادی عام
من بنظاره در دریچهٔ شکی — که بر آجام و کاه بر اجرام
کاه بر دلبران نوشین لب — کاه بر اختران سیم اندام
به تأمّل همی نظر کردم — در علامات صرح آینه فام
کاه دیدم بزهره پروین — کاه دیدم بهرمز و بهرام
محو نظاره من که کرد طلوع — بخت بیدار و دولت پیدام
پرده از رخ کشید شاهد غیب — صبح دولت دمید از دل شام
شد عیان دولتی که از رایش — مایهٔ خرّمی گرفت ایّام
گفتم این ارتفاع دولت کیست — کز علوّش سپهر گیرد وام
آسمان گفت شکر نعمت کو — فرسالار جنگ صدر کرام

انگلیف

انکه بر عزم طوف درگه او
هفت احرام بسته اند احرام

فخر دوران وزیر ملک دکن
صدر عالم قوام ملک نظام

حامی شرع و رونق دولت
قوت دین و بازوی اسلام

در بر رای عالم آرایش
خسرو چرخ چارمست غلام

هر کجا بر بساط حکم نشست
چرخ معزول کرد از احکام

ای فلک رتبه که از عدلت
فتنه تسکین گرفت و ملک آرام

پیش جود تو کم ز آب و گلست
گر ز پنجه است و نقره خام

صاحبا سرورا خداوندا
بشنو عرض حال پیر غلام

خوب دانی تو خود که در این ملک
نیست چون من کسی بعلم کلام

مرغ خوشخوان نغمه گلستانم
چکنم اوفتاده ام در دام

نه همین خصم با منست که هست
چرخ با اهل دل الد خصام

بس رهاندی دلم ز محنت و رنج | بس رسانده ی مرا ز بخت بکام
از چنان دردهای بی درمان | وز چنان حادثات ناهنگام
لطف تو دستگیر شد ورنه | کار من بنده گشته بود تمام
حالیا کز سعادت اختر | باشدت بخت یار و دولت رام
تو سمن حل و عقد را اقبال | بکف قدرتت سپرده زمام
این پسندی که در زمانه تو | همه مخدوم و من کم از خدام
همه را فیل خاص و اسب بدیک | همدم و چوب دست و لنگی کام
باکه از پرتو مدایح تو | گشته مشهور در جهانم نام
چشم دارم که بنده پرورید | بر نهد بر سرم کف اکرام
وای بر حال من اگر نکند | لطف تو برتدارکم اقدام
تا بهم بخت و دولتند قرین | باد بختت قرین و دولت رام

چشم بدور

چشم بد دور از مکارم تو	بحق مصطفی علیه سلام

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

از تو ای بخت نسالم چکنم	با تو دایم بجدالم چکنم
من ملولم خود هر ساعت تو	میفزائی بلالم چکنم
گو بکو شیفته و سر گردان	میدوانی چو غمالم چکنم
ماه من منخسف از عقدهٔ تست	شده بیم زوالم چکنم
من بچنگت تو گرفتار شدم	در کف شیر شگالم چکنم
که زنی ناخنم و که چنگال	با تو با سکت بجالم چکنم
تا لب بام فراغت نفسی	نکشائی پر و بالم چکنم
ساختی غصه و عریانی را	نان و رخت مه و سالم چکنم
بر سر خوان جفایت همه عمر	لخت جانست نوالم چکنم

از خجالت بر مردونامرد — کردهٔ رزد جالم چکنم
همتم تاج سر استغناست — ساختی خاک نعالم چکنم
زین غلط بازی ووارون کار — تنگ گردیده مجالم چکنم
بر در بارگه صدر جهان — گر ز دست تو ننالم چکنم
صاحب عادل علی کز مدحتش — با همه ناطقهٔ لالم چکنم
صدر بن صدر وزیر ابن وزیر — مدح او گر نسگالم چکنم
در او سجده که اهل دعاست — من اگر روی نمالم چکنم
مدح اندر خور او هست محال — من در این فکر محالم چکنم
زیر بار کرم و احسانش — همچو خم گشته نهالم چکنم
تا سر کنگرهٔ مرتبه اش — نپرد مرغ خیالم چکنم
آصفا همچو نگین جمشید — در کف دیو سکالم چکنم

شرف‌الدین

شرف مرد لعالم هنر است
شرفم کشته و بالم چکنم

همت مرد بلند از سفر است
بار دل کشته عیالم چکنم

همچو طاووس بدام افتاده
بال من کشته و بالم چکنم

بهر یک نان در دونان نروم
خویم این است وخصالم چکنم

مرغ خوش نغمهٔ باغ سخنم
ساخته حادثه لالم چکنم

در جهان را یجم وکم قیمت
چشمهٔ آب زلالم چکنم

که بزندان غمت کاه بچاه
یوسف مصر کمالم چکنم

هر کرا فکر وخیال وکار است
من در این فکر وخیالم چکنم

حالم این است خدا نا کرده
گر نه پرسی تو ز حالم چکنم

از کرم کرز وبال اختر
نکی فارغ بالم چکنم

در بیابان غم ای ابر کرم
تشنه آب زلالم چکنم

وله ایضاً

ای مفخر دودمان آدم — وی کعبه مقبلان عالم
در نکت و کلمت عیانست — اعجاز مسیح و پور مریم
در مدح تو عاجزیم و قاصر — در نعت تو الکنیم و ابکم
زین پس سخن از سخاوت تست — بگذشت حدیث معن و خاتم
با رفعت همت بلندت — شد خاک نشین سپهر اعظم
لفظت بلطیفه های موزون — برکرد اند قضای مبرم
قهرت کند ار نگاه بر چرخ — سازد همه سور زهره ماتم
یک چند بدند در پناهت — عالم ز تو شادمان و من هم
امروز که کرده چرخ کارم — چون طره تا بدار در هم
عالم ز تو شادمان و مارا — انداخته ز جزو عالم

زیبد ز تو ای جهان معنی — شاد از تو جهان ملول همدم
بر درد دلم ببخش درمان — بر زخم دلم گذار مرهم
بان کر نزنی بر آتشم آب — دامن چه زنی بر او دمادم
چون شد برهی ز جام لطفت — ز قوم رسد بغیر زمزم
ای آنکه شدی بهشت مردم — عالم کردی بما جهنّم
ما را بتو میل دوستداریست — بر دعوی من خداست اعلم
دانم پس ازاین ز من بخواهی — عذریّه جرم ما تقدم
گشت امل مرا پیاپی — از ابر عطای تو رسد نم
دروازه توبه هست تا باز — سد عفو است تا که محکم
بر روی تو باز باب دولت — روزنت خوش و روزگار خرّم
در سایه چتر عالی تو — پیوسته چمد سپهر اعظم

وله ایضاً

چند از حب وطن مانده بیکجای مقیم
ساکنا خاک صفت چند سفر کن چو نسیم

چار ضد تا که بهم چند صباحی جمعند
خیز و کمذار فروشش جهت و هفت اقلیم

کز سفر قطره شود کوهر غلطان خوشاب
از سفر نطفهٔ شو مظهر اسماء قدیم

آب روشن که بود پاک کن الایش
میشود کنده چو گردید بیک جای مقیم

آفتاب ار نشدی شام نهان را زویدد
کس چه دانست که او معدن نور است کریم

ماه نو چون برود یک دو سه روزی ز نظر
باز جویندش احرار جهان با تعظیم

گر نمی کرد سفر هیچو قدح دست بدست
گشت در معدن بیقدر چو همدم ز دو سیم

پای بست صدف از گشت کجا جست مقام
بر سر افسر شاهان جهان در یتیم

بین بسیاره سیار که در هر منزل
اثری دارد روشن بر اهل تنجیم

دفتر فکر بشو فکر نژنده است نژند
رای با خویش مزن رای سقیمست سقیم

بالمحوانده است

باکه خوانداست نبی حب وطن را از ایمان | باکه فرموده سفر هست شراری ز جهیم
بر سفر لیک ز نامردمی اهل وطن | هجرت احمد مختار دلیلیست عظیم
زین فرومایه لئیمان جهان دست بدار | که هنر عیب نماید به بر مرد لئیم
نشکنی گر ز فسون سخن اعجاز بیان | به بری گر ز بیان رونق آب تسنیم
مکش از غم بر شیطان صفتان ناله سرد | آتشند آتش افروخت کرد به نسیم
در دل باز مگردان بر هر سفله چو دال | سر خود پیش مفکن بر هر دون چون میم
ساز با تیغ توکل سر امال دو تا | کن بشمشیر قناعت کمر آز دو نیم
تا بکی مایل فرزندی همچون یعقوب | چند در آتش خو رسندی چون ابراهیم
این سبک سیر که چون کرم عنانش سازی | خطه خاک کند تنگ تر از حلقه میم
ور بصحرا برودش تند تر از باد صبا | ور بدریا بشناجست تر از ماهی سیم
گاه در دشتی کن جای چو مردان خدا | گاه در کوهی آرام چو اصحاب رقیم

هر کجا سبزه نورسته خرم بینی
فتح لاله سپر ساز و بهی سرو ندیم

ناله چند حسین برکش با صوت حسن
غزل چند همایون خوان از طبع سلیم

خیز چون سیر و پس آنگاه خرامان بگذر
از سر زلف عروسان چمن همچو نسیم

شهر در شهر سیاحت کن و بگذر چو صبا
دشت در دشت مساحت کن بگذر چو نسیم

گر بیابی بجهان پیر مسیحا نفسی
که ز اعجاز بیان زنده کند عظم رمیم

هر چه گویم همه گر کفر نماید به پذیر
ور نه خواطر نه بری واقعهٔ خضر و کلیم

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

ای ز بنای عدلت بنیاد ملک محکم
ملک دکن ز فرت چون باغ خلد خرم

کو آصف و سلیمان بینند تا بچشمان
بر مسند سلیمان بنشسته آصف جم

اندر صفات ذاتت عقل نخست حیران
پیش ز بان کلکت تیر دبیر ابکم

فرق مسیح و کلکت در زنده کاری اینست
کاین از ضریر و عیسی میساخت زنده از دم

کلک نوا

کلکت تو را بتائید گفتم نگین جمشید
گر جلوه کرنگردید بر دست دیو خاتم

تا صدر کشت عالی از مسند نفاذت
گردید ملک خالی از ظلم و جور و اسقم

کیوان پاسبانت از شوق آستانت
کرده است نه فلک را در زیر پای سلّم

از رشح دست تو ملک پذرفت جان تازه
بر دستت آفرین باد بر جانت اسم اعظم

روح القدس نهاده در آستین کلکت
هر خاصیت که میداشت در دم مسیح مریم

از فرط طالع تو بخت سیاه بدخواه
بنشسته همچو فلته در پشت زانوی غم

شهد عنایت تو بر درد خلق درمان
دست ترحم تو بر زخم ملک مرهم

بس خرّمی بعهدت کز چشم بد مصون باد
یک ذره می نگنجد بر خواطر کسی غم

تنها نه آستانت محراب انس و جانست
از بهره سجده او گردید آسمان خم

چون تو کجا به گیتی باد و دین وزیرست
منشور داد و دینت شد در جهان مسلّم

یک نو بد نصرت بر در که تو پویان
زاف عروس دولت بر رایت تو پرچم

افراسیاب کردون ازیم انتقامت | برخویشتن بلرزد همچون سنان رستم
جودی به پیش جودت چون کاه در برکوه | خورشید پیش رایت چون قطره در یم
در عالم معالی رخشنده کوهر تو | چون آفتاب تابان چشم چراغ عالم
از سیل تیغ خشم خداست مضمر | واندر صریر کلکت آب بقاست مدغم
بار دهنو بهاران لؤلؤ بجای باران | از بحر خاطر تو گیرد سحاب اکرم
ایوان تو معظم چون حرم کعبه | دامان تو مطهر مانند آب زمزم
گر سنتری نماید دعوی تقوی تو | اول منم که دارم دعوی الاتسلم
ای اختر بلندت منظور دور گیتی | وی کوهر شریفت مقصود نسل ادم
آئینه ضمیرت ازرازهاست آگاه | سر سوره مدیحت از آیها ست محکم
از فیض خدمت تو خواهم رهم یعقوق | آری رسد یعیوق از آفتاب شبنم
بیش است شوق خدمت در جانم از همه کس | گرچه دهم به برزمت تصدیع در دسرکم

افضل ها

فخر صریح همدم کز لاف مدحت تست
لافی بود نه بی جا فخری بود نه مبهم

هر کس بقدر خدمت کرد دعوئی نماید
بگرفته ملک مدحت تیغ زبان همدم

خواهم زبان گویا از بهر مدحت تو
گر غیر ازاین که گویم بادا زبانم ابکم

تا در شرف نباشد عیدی چو عید اضحی
تا در زمین نباشد شهری چون کعبه جاه معظم

اندر بنای عمرت جان حسود قربان
بر دشمنان جاهت عید اضحی محرم

لعل مذاب بادا در جام دشمنت خون
آب حیات بادا در کام حاسدت سم

هر دم که باد عا من خواهم دوام جاهت
گوید فرشته آمین از بام چرخ اعظم

در صفت باغ و مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

یارب این باغ بهشت است بدین سان خرم
یا در این دشت پدید ار شده باغ ارم

در او کعبه و خارش گل و سروش طوبی
حوض او کوثر و آبش می و جایش زمزم

صد شکن نافه و از نافه خاکش یک بو
یک جهان عیسی و از باد ثمالش یک دم

نفس بادشمالش پی احیاء نبات
برده آب رخ اعجاز مسیح مریم

نقش بندان طبایع بسر تخته خاک
نقش این باغ کشیدند و شکستند قلم

سنبلش سنبله دشت میخور دا زکردون آب
سبزه اش خضر صفت میزند از حیوان دم

رفتی از خواطرش اندیشه باغ فردوس
اندر این باغ نسرود آمده بدکرآدم

نغمه زن بلبل و لاله قدح و شاهد گل
باده حرفیست که باشد بهوایش مدغم

بر سر سرو گلش صف زده مرغان هوا
باد کشته مگر در چمنش مسند جم

بوی پیراهن یوسف بصبا دادی باز
گر به یعقوب رسید از نفحاتش یک شم

آسمانیست زمینش که ز تمثال بدیع
میزند طعن تماثیل سپهر اعظم

میدهد یاد ز آب خضر و آتش طور
بر سر لاله او چون به نشیند شب نم

سار سروش متذکر چو پیمبر ره جبرئیل
مرغ بامش مترنم چو مؤذن بحرم

گر چنین جلوه کند حوری عین چمنش
خلد را موزه نهد رضوان در پیش قدم

پنج نوبتی او

غنچهٔ نورس او حجلهٔ جان راست عروس | نرگس کلشن او خلخ دل راست صنم
بر نباتات نباتش نرسد غم ز خزان | آری اندر چمن قدس نذارد دره غم
سبزه در سبزه بساطش چو سپهر خضرا | رنگ در رنگ بهارش چه پرند معلم
سرو او کشتهٔ چنان بست سماع بلیل | گر نسرود جد زند هر نفسی دست بهم
سنبل سحر کرد سوسن معجز زایش | کف بیضاست تو پنداری و مار ارقم
قصرهایش همه چون قصر مقرنس مرفوع | روضهایش همه چون روضهٔ رضوان خرم
از پی فتنهٔ یاجوج خزان دیوارش | سدی افراشته چون سد سکندر محکم
این گلستان که در او ره نبرد باد خزان | باد فرخنده بنایش بود زیر اعظم
صدر و سالار دکن میر تراب علی آنکه | هست خاک قدمش سرمهٔ چشم عالم
چون ز دهقان ازل سال بنایش جستم | گفت همدم بنشان طوبی در باغ ارم
باد تا روز قیامت در این دولت باز | بحق بضعت و بطین و رسول و بن عم

تا بهار است و خزان سردی و گرمی همدم | یک سر مو نکند از سر اطفالش کم

حرف نون

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

خواهم که دسته دسته ببزم خدایگان | گلهای تازه تازه بیارم به ارمغان
زان دسته دسته دسته گل آورم بر شگفت | زان تازه تازه تازه کنم جشن مهرگان
صدری که خیره خیره جلالش نهاده است | پایا پایه پایه بر زبر فرق فرقدان
زان خیره خیره خیره شده چشم روزگار | زان پایه پایه پایه شده قدر آسمان
صدری که رفته رفته صلای سخاوتش | بگذشته نوبه نوبه ز نهای قیروان
زان رفته رفته رفته زغور معن زائده | زان نوبه نوبه نوبه غم کوفت شه طغان
دنیای طرفه طرفه طرفه دهد بسی به آن این | دنیا ربده بدره بدره دهد بسی به این و آن
زان آن طرفه طرفه طرفه چین است مختصر | زان بدره بدره بدره روم است یکان

حکمش بجاده جاده گرفت از قضا سبق
پاسش بباره باره گرفت از قدر عنان

زان جاده جاده جادهٔ مینو همه زمین
زان باره باره باره گلشن همه زمان

پس حلّه حلّه بخشد تشریف و خایزه
پس صلّه صلّه بهر دستار و طیلسان

زان حلّه حلّه حلّه عبّاسیان سیه
زان صلّه صلّه صلّه سلجوقیان نوان

بر بام رفعه رفعه قصر و درش رود
اندیشه خفته خفته ز آسیب آسمان

زان رفعه رفعه رفعت افلاک گشته پست
زان خفته خفته خفته شده فتنهٔ جهان

صد رار رشته رشته گهرهای طبع من
طباع تحفه تحفه فرستد سوی عمان

زان رشته رشته رشته کشم در بمدح تو
زان تحفه تحفه تحفه فرستم بهمکنان

پس قطعه قطعه وصف کنم تازه تازه من
پس نکته نکته مدح تو گویم زمان زمان

زان قطعه قطعه قطعه فرستم بغار یاب
زان نکته نکته نکته بگیرم بشیروان

باشم بتازه تازه بمدحت قصیده گو
کردم بگونه گونه بنعتت قصیده خوان

زان تازه تازه تازه کنم روح رودکی | زان کونه کونه کونه کنم چهرهٔ حسان
تا حلقه حلقه زلف بود دل پسند دل | تا نقطه نقطه خال بود دل نشین جان
زان حلقه حلقه حلقه عشرت تو رانشست | زان نقطه نقطه نقطه شادی تو رانشان
برزم تو طبله طبله دهد بر صبا عبیر | جشن تو نافه نافه دهد بر دبور بان
زان طبله طبله طبله عطار مستعین | زان نافه نافه نافهٔ تاتار مستعان

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

عید است زیب لاله بتا مشکناب کن | در پرده زان دو لاله مه و آفتاب کن
زان زلف و رخ که ثانی واللیل و والضحاست | دعوی معجزات چهارم کتاب کن
بر نار و نور سایه بال فرشته نه | مار کلیم بر کف بیضا بتاب کن
تا مصطبه ز مدرسه برگردن فقیه | از یک کرشمه زلف دو تا را طناب کن
شبگیر رخ ز طرهٔ شبگون عبیر گیر | صبح دوم صباح لمع نقاب کن

خون ریختن ز دیده بخواب عاشقان
تعلیم ناوکت نکنیم خواب کن

آن دل که تیر عشق تو اش کرد غرقه خون
آور بدست و پنجه سیمین خضاب کن

زامید زهر خندهٔ آن تنگ شکرین
صبر مرا چه وصل بتان تنگیاب کن

پروین نما و ماه نشان بهر تهنیت
آهنگ بزم صدر ثریا جناب کن

واندم چو عندلیب بگل بانگ پهلوی
سر این ترانه با دف و چنگ و رباب کن

تجدید مطلع

صدر ا بخش عید غدیر ار تکاب کن
با فال مشتری بقدح آفتاب کن

بگشا ز بکر باده نقاب سپهر گون
وز شرم نو عروس فلک در حجاب کن

از برق جام و رعد رباب و سحاب خم
سیلی بر آن و خانه غم را خراب کن

تا ریک جان دشمن و روشن روان دوست
از دود عود و تابش لعل مذاب کن

جام جهان نما که ز جم مانده یادگار
بر سروران مصطبه مالک رقاب کن

اندر کتان عشرت امشکی سپهر — از نرگس جام بزم طرب ماه تاب کن
پر در زژاله ساغر یاقوت لاله بین — یا خوت فام جام بلور از شراب کن
آب طرب روان کن از غم حسود را — غرق اندر آب دیده نگون چو حباب کن
شستی دماغ شاهد جان بوی زآب عیش — بر مسند نشاط بعشرت مآب کن
زان رای رو که خیرت ما هست و آفتاب — در نظم ملک کار مه و آفتاب کن
در رجم دیو فتنه سگال سپهر ملک — کلک دبیر تیر منش را شهاب کن
پیچیده اگر دبیر فلک سر ز امتثال — با لیشک مار خامه بکامش لعاب کن
نوک زبان خنجر بهرام فتنه جو — با نیش خامه دو زبان در قراب کن
در خشک سال مردمی و سند باب جود — با ابر دست و سیل سخا فتح باب کن
از بذل و دیه مفلس واجب زکوات را — در ملک جود تاجر صاحب نصاب کن
بحر محیط و کان بدخشان دست و دل — بکشا و لعل و گوهر بی آب تاب کن

صدر الحق

معمار سخن ترا ش چو من بنده یکرون
از شاعران چیره زبان انتخاب کن

وندر جهان نظم ز خورشید عاطفت
با رای روی خسروا فراسیاب کن

وانگاه نام نیکت جهان گیر تا ابد
در چرخ اشتهار بر اقتاب کن

ای قطب آسمان وزارت چو قطب چرخ
بی انقلاب عمر فزون از حساب کن

تا نفخ صور زنده کرا عنی صریر کلکت
تا حشر کشته گان حوادث سیاب کن

تا خاک را درنگ بود باد را شتاب
در ملک حلم و عزم درنگ و شتاب کن

روز و شب تو با شرف عید و فر قدر
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

وله ایضاً

شاعر ساحر چو شد کرسنه و حیران
هر چه بگوید مشوش است و پریشان

هر دو چه محتاج شد بفکر تو خود کوی
فکر کند شعر ما که فکر کند نان

گر سخنانش مزخرف است عجب نیست
خبط دماغ آورد خیال پریشان

وای برآن کس که خواجه‌اش نپرسد | بنده ما از کجا کند طلب نان
سیر ندارد خبر ز حال گرسنه | خفته بساحل کجا خورد غم طوفان
چشمهٔ خورشید را رسد چه تفاوت | زانکه بمیرد میان بادیه عطشان
سایه‌نشین را چه غم ز تابش خورشید | دجله‌نشین را چه غم ز آتش عطشان
حالت لب تشنه را ز تشنه بگرید پرس | خضر چه داند بهای چشمهٔ حیوان
کفر چه ایمان چه و بقول پیمبر | گرسنگان را نه مذهب است نه ایمان
خلق بجویند از کمال فزونی | من چه مه افتادم از کمال بنقصان
نیستم از جنس قدسیان همه دانند | بسته بقوت است زنده کانی انسان
نام مواجب بس اکتفا نه نماید | سیر نگردد بهوی مانده جوعان
فرق ز من تا سکندر را نقدری نیست | آن ز غم آب مرد و من ز غم نان
روی سخن گر بدین طریق سیاهست | وای بروز سیاه مردسخندان

شعر چه سان کو بداکه مزد و مواجش | نک نک فراش هست و سک سک دربان
شاعری ارهست در زمانه کنا هم | توبه کنم توبه توبه بهتر از عصیان
باد صبا شمهٔ ز حال تباهم | کاش رساند بگوش صدر سخندان
حضرت سالار جنگ میر معظم | صدر زمین ماه آسمان فریدان
صدر کرم گستری که دست عطایش | طعنه زند بر سخای ابر بهاران
پایهٔ کیوان از آنست که کردند | نسبت درگاه آستانش بکیوان
چرخ چه بر آن ضمیر مهر ضیا دید | شد ز پذیرفت آفتاب پشیمان
رای رزینش ز صدر مسند تمکین | خنده زند بر به باه طعنه بسرطان
ای فلکت جود آفتاب جلالت | زبده آفاق هر گزیدهٔ دوران
کار وزارت ز خامهٔ تو برونق | غرهٔ دولت ز فرهٔ تو فروزان
پرتو رای تو مهر راست مکاشف | دامن جاه تو چرخ راست گریبان

رفعت افلاک را جلال تو حجّت
دعوی خورشید را ضمیر تو برهان

خشم تو سوزنده‌تر ز آتش دوزخ
عفو تو جان‌بخش‌تر ز چشمهٔ حیوان

جود تو آن میزبان که در همه گیتی
خوانده الهای خاص و عام مهمان

موسی عمران نه‌ئ ولیک بدعوت
کلک تو آن کرد کو نکرد به ثعبان

بسکه پرورد دست و جود تو بخشید
از کف تو عقدهاست در دل عمّان

ز رامید قبول دست تو بگذاشت
پای ز کتم عدم بعالم امکان

طبع جهان گر با عتدال تو بودی
دست نبردی خزان کهی به بهاران

عدل تو بودی اگر مدار زمانه
روز و شب ایمن بدی از تفاوت و نقصان

بخت بلند تو را ز اوج سعادت
آیه نصرت فرود آمده درشان

تا که بود استوار دین محمّد صلعم
تا که بود رسم حج لوازم ایمان

عمر تو پاینده باد دولت جاوید
عید مبارک حسود جاه تو قربان

وله ایضاً

همدم چه نشستی بدکن بر در دونان
برخیز کمر بند و سفر کن عقبانان

بر اهل دکن مذبله شهر دکن خوش
کالبکه ارزانی و شنبه به یهودان

بر سیلت کوته نظران کوزر سازن
تا چند کنی کون طمع نخیه بحمدان

دیوان چه مدح چه کز هر دو بکوزی
تا کی زجنون جمع کنی مدح بدیوان

بس مدح بگفتیم و صله هیچ ندیدیم
جز نکتهٔ هر چند خری سری بجنبان

ممدوح من انیک بدکن حاضر و ناظر
بدهند چرا نسبت خر را بخر آسان

از هر که به پرسیم دراین شهر بگویند
مردند کریمان و بماندند لئیمان

رو دست چس القصه بجوزدیم زرودست
بسیار بدیدیم که ریدند به تنبان

نگریخته از شاه و نه از زیر خراجات
کشتم بجهان بارکش غول بیابان

چیزیکه بجا مانده زاسباب بزرگے
کند است و دماغ و چس و زیر لب قلیان

ازدیدهٔ من شرم وحیا هیچ نکردند | انداختنم درعقب کون که خان

این زیرکی و کلّه خشکی که تو داری | ترسم ببرندت بدل زیره بکرمان

برخوان قناعت خوری ارخون دل خویش | بهتر که شوی نزد سیه کاسه بمهمان

افتاده بغربت به بتر جای جهانم | زین بند نجاتم که دهد غیر جهانبان

سیّد حسن آن شاه جوان مرد که باشد | در معرکه هم بازو و دست شه مردان

در بزم باعجاز سخن عیسی مریم | در رزم به تعبان سنان موسی عمران

ریزان زحسام دو دمش آتش دوزخ | جاری زسواد قلمش چشمهٔ حیوان

ای غرّه دولت زتو آئینهٔ خورشید | وی پایهٔ ملّت زتو برتارک کیوان

گردون به برهمّت والای تو واله | دریا به برو سعت آلای تو حیران

افکار متین تو جهان راست مدبّر | دامان جلال تو زحل راست گریبان

بر رفعت افلاک بود جاه تو حجّت | بر دعوی خورشید بود رای تو برهان

گفتی که زیک نور بود کعبه و کویت
آن قبلهٔ ایمان شد و این کعبهٔ احسان

بر بستهٔ قدر بادم شمشیر تو بیعت
آورد قضا بر سر پیکان تو ایمان

خود را بجهان نام تهمتن نه نهادی
میدید اگر فر تو رستم دستان

مدح تو چه گویم که چه صلوات محمد
از عرش فرود آمده در شان تو قرآن

جبریل نه و قول تو شایسته تر از وحی
واجب نه و در مرتبه برتر از امکان

تیمور فلک در پس چادر خرد از بیم
هر جا که شود خنجر منصور تو عریان

با فر فریدون تو در عرصهٔ گیتی
شایسته مسند نه فلانست نه بهمان

گردون چه بر آن روی نکو دید بمسند
گردید ز بد زفتن خورشید پشیمان

دست تو نه کانست که بخشنده کانست
دادند غلط دست تو را نسبت بر کان

غمهای پراکنده ز خواطر بزداید
کوئی که حضور تو بود در وضهٔ رضوان

تا هست فلک بادت اقبال مساعد
تا هست جهان باشی در دهر جهانبان

در مدح نواب سراج الملک بهادر

بحمد الله والمنه بعهد آصف دوران
بکفر اسلام غالب شد ز نو در ملک هندستان

چو یوسف بد مسلمانی بچاه ضعف زندانی
بسعی آصف ثانی برآمد یوسف از زندان

وزیر عادل کامل فلاطون رای روشندل
فروغ مجلس و محفل طراز مسند و ایوان

سراج الملک والدوله رواج الدین والملک
ملک خوی و ملک خصله معلی ذات عالیشان

ز برج شتری پایه فلک چتر و همایه
خمیر عدل را مایه جهان جاه را ارکان

پناه شرع و پشت دین برای روم پروین
فلک عزم و زمین تمکین قدر قدرقضا فرمان

مبارک فال و نیک اختر عطارد کلک و مهر فرز
سپهر اقبال و مه منظر فلک کاخ و زحل دربان

جهان افروخت بهروزی ز فر او بفیروزی
چنان کز باد نوروزی فروزد شاخ غنچه بها

بدو رحمت ملک آرا جهان پیر شد برنا
اساس عدل شد برپا بنای ظلم شد ویران

بدست و رای و کلک و فر چو چرخ و تیر و ماه و خور
جهان جاه را محور سپهر عدل را میزان

نمودار خام

نمود از خامه لاغر قوی آئین پیغمبر — چو در آغار دین حیدر بضرب سارم برآن

سر اصدر افلک قدر ابرج سروری بدرا — برازند بتو صدرا چو از مه خانه سرطان

ضمیر مهر رخشنده برای تو شرمنده — کف رادت زند خنده به ابر آزرو نیسان

زمانه فارغ از رحمت جهان در نازو در نعمت — دری بگشاده از رحمت کف بر مردم کیهان

دمت همچون دم عیسی نمایخسته را احیا — کفت همچون کف موسی فزاید رونق ایمان

اگر زخمی زند عالم وگر دردی فزاید غم — توئی آن زخم را مرهم توئی آن درد را درمان

ز استادان دانشور به استادی دو شعر تر — نمودم زیب این دفتر پی دعوی خود برهان

اگر بر درگه اعلی نیایم قربتی پیدا — بمداحی بدان سیما که پیش مصطفی حسان

مرا ز بند بد روزی رهاند فر فیروزی — مرا بر دست بهروزی سپارد ایزد سبحان

ز نوک کلک معجز زا پدید آرم بدو بیضا — بمدح صدر ملک آرا بسان موسی عمران

اگر شاعر بود ساحر منم بر ساحران برتر — وگر ساحر بود شاعر منم بر شاعران سلطان

چو بر جلیس است افکارم ز آیات مدی عالی
چو خورشید است اشعارم ز لفظ عارف بالله

الهی تا زمان باشد زمین و آسمان باشد
زعز و فر نشان باشد بزی با فر و عز و شان

بصدر آسمان بنده زمانه باد پاینده
مبارک باد و پاینده خطاب و خلعت سلطان

در مدح راجه دهراج بهادر

عجسته صبحی چون رای پیر و بخت جوان
بفیض کستری عقل و باصفائی جان

ز صافی دل او فال مشتری پیدا
ز پاکی رخ او مهر فرخی تابان

بزنده کاری همدم بعیسی مریم
بنور باشی همدست موسی عمران

ز عنبر شب و کافور صبح رخشنده
چو در میانه ظلمات چشمه حیوان

بیاض صبح ز چشم سفید کوکب ریز
چو پیر کنعان در فرقت مه کنعان

بکاه فتنه و چشم ستارگان پرخواب
عذار ظلمت و دیدار روشنان پریشان

چو دست صدر زبس ابر بخشی گوهر
ره نزول فرو بسته بود بر حدثان

نسیم صبح

نمود از خامه لاغر قوی آئین پیغمبر
چو در آغار دین حیدر بضرب سارم برآن

سر اصدر را فلک قدرا بر برج سروری بدرا
برازند بتو صدرا چو از مه خانه سرطان

ضمیر مهر رخشنده برای تو شرمنده
کف رادت زند خنده به ابر آزرو نیسان

زمانه فارغ از رحمت جهان در نازو در نعمت
دری بگشاده از رحمت کفت بر مردم کیهان

دمت همچون دم عیسی نماید خسته را احیا
کفت همچون کف موسی فراید رونق ایمان

اگر زخمی زند عالم وگر دردی فزاید غم
توئی آن زخم را مرهم توئی آن درد را درمان

ز استادان دانشور به استادی دو شعر تر
نمودم زیب این دفتر پی دعوی خود برهان

اگر بر درگه اعلی نمایم قربتی پیدا
بمداحی بدان سیما که پیش مصطفی حسان

مرا ز بند بد روزی رهاند فر فیروزی
مرا بر دست بهروزی سپارد ایزد سبحان

ز نوک کلک معجز زا پدید آرم ید و بیضا
بمدح صدر ملک آرا بسان موسی عمران

اگر شاعر بود ساحر منم بر ساحران سرور
وگر ساحر بود شاعر منم بر شاعران سلطان

دکان حسن عروسان شوخ نورس او
شکسته رونق بازار حوری و غلمان

اگر رسد بمشام از نسیم او بوئے
بهشت را به نهد موزه پیش پا رضوان

بسبزه بهر تفرج بدم که کشت پدید
شکوه قصرها منظری فلک ایوان

گلاب و مشک کف موسی و دم عیسی
در او سرشته تو گوئی بجای آخشجان

سپهر پرزنجومی ز انقلاب تهے
جهان خلد فزائی ز حادثات کران

ستاره و مه او همچنان ستاره روز
ز احتراق مصون و منزه از نقصان

جهان ان فلک عیش پیچ انجمنے
فزون ز انجم بی منتهای چرخ کیان

سماع نغمه شکر لبان زنیش نوا
فکنده خار به پیراهن گل میزان

سه تای بار بد و نغمه نکیای
صلای عام بر افکنده در چهار ارکان

فشانده دست دل خلق انجمن مدهوش
ز پای کوبی مه طلعتان دست افشان

ز صوت و حسن دو چشم و دو گوش مستعدے
که از چهار کرانه کشیده شد شهلان

رشش جهت همه را همچو نه طباق سپهر
احاطه کرده طبقهای سبعهٔ الوان

بسان مائده نازل شدی تو پنداری
نمود میل کس از شیر مرغ و شیره جان

خوراک خیل سلیمان ز خورده خوانش
هزار سال کفایت کشید مور کشان

به برج سند تابنده آفتاب زمین
چنانچه تیر بجوزا و ماه در سرطان

وزیرزاده وزیری که در فنون هنر
ز فعل و قولش عاجز شده زبان بیان

بهار دولت و دین راجه جهان دراج
که هست قدوه آفاق و زبده دوران

وله ایضاً

زد چاک پیرهن حور لیخای شب بتن
از چاه شرق یوسف خورشید بیرون

بر چید شام نرد چو لختی ز عمر برد
افکنده کاسه باز سحر مهره در لگن

زاغ سیاه شام نهان شد در آشیان
باز سفید صبح بگردید بال زن

خور شد چو یونس از شکم حوت شب جدا
بگرفت صبح خاتم جم را ز ابر من

سر دی ز شرق گفتی پیدا شده نسیم
جولی بچرخ جارنی گردی شد از زمین

طالع در آسمان سری گشت بحر خوار
لامع ز کوه سر سپری گشت تیغ زن

شد جام آفتاب عیان از خم سپهر
چون جام زرنگار که آید برون زدن

من با دلی پریشان چون طرهٔ نگار
رنج سفر کزیدیم بر راحت وطن

آمد پی وداعم آن ماه خرگهی
با طرهٔ شکسته تر از روزگار من

آب آمده بجنبش از نعل آبدار
چین آمده به ابروش از زلف پرشکن

غلطیده آب چشمش بر زلف و رخ چینا نگ
طل بر بنفشه غلطد یا لاله بر سمن

در چشم نیم مستش غمزه شده کره
از غنچه دهانش کم کرده ره سخن

بر لاله ژاله ریختی از نرگس سقیم
بر سبزه راه خنده بر پسته دهن

بیداد با هلال رخ ماهر اخراش
می ریخت از دو شعری بر روی مه پرن

کرده نهان بعقد ثریا لب عقیق
ریزان ز جزع بر ورق گل دُر عدن

لعل شده

لعلی شده زاشک دو چشمان نرگسین — نیلوفری ز لطمه دو خسار یاسمن

بس حلقه حلقه زلف کست دباد داد — از زلف او هوا شده پر مایهٔ ختن

میکفت و میکرفت بلولوی عقیق تر — میکفت و می فشاند بر خسار همچو پرن

از من ترا جدائی کس را نبود کمان — دل از تو بیوفائی هرگز نبرد ظن

در عاشقان ندیده کسی چون تو بیوفا — این رسم تازه عشق تو آورده در زمن

کر از سفر مراد تو مالست زاشک تر — قارون صفت خزانه نماید در عدن

آنی که می سرودی دستان آسمان — نتوان تو را برید زمن با هزار فن

پوئی زآز کیتی و آخر شکر لبی — سازد بکردن دل دوشیزکان رسن

در پاسخش بکفتم جائی زغصه ریش — کی مایه نشاط و غم روزکار من

من خود باعتبار نخواهم فراق یار — کیتی دواندم زدرت زار ممتحن

ور نه دمی وصال تو وکنج شایکان — آنست همچو یوسف واین کمترین ثمن

آغوش باز کردم بهر وداع آن
آورد مشت بر در مانند پیرهن

ترکشت روی کیهان از کربهای آن
کر کشت گوش کیوان از نالهای من

جانان پس از وداع بشد از برم جدا
زان صعب تر که کرد دجانم جدا ز تن

من زیر بار غم ز جدائی آن نگار
وا مانده تر ز جانم اسبی بزیر من

چون سایه او فتادی از ضعف بر زمین
بروی اگر وزیدی بادی ز بلد زن

بنشسته من براو چه سلیمان بر سرم
پر آن غراب لاش خورد گر کس و زغن

سوراخ بس به پشت ببالاش منیه بود
بر کستوان بکویم پوشیده یا کفن

راهی به پیش رویم پر هول چون صراط
پر دامنش ز غول و مغاکش پر اهرمن

ناکاه در شدم بد یاری که باشد آن
آباد هیچو بتکده چین ز اهرمن

از قد دلبران و عقیق لب بتان
کر دیده رشک کاشغر و غیرت یمن

با اینکه هست رشک کلستان ولیک نیست
عیشش مرا حلاوت و چشم مرا وسن

بید وستان حرام بود بر دلم نشاط — بید وستان حریر بود بر تنم خشن

هر شب بباد بزم وصالست تا صباح — دامان دل ز آب دو دیده چو آب زن

از شوق نالهای خوش نغمه ناله ام — بسته است راه خواب ز دیدار مرد و زن

از هجر محرم است مرا روز و شب مدام — یا سر بروی زانو یا در بکف ذقن

بر جای باده ریزد در جام اشک خون — هجران آصفی سر و سر خیل انجمن

از شوق شعر چون شکر احمد وقار — بگرفته طوطی سخنم دست بر دهن

با نالهای دمبدم و چشم اشکبار — روز و شبان بخواهم از حق ذوالمنن

کاندر وطن بعیش بمانید شادمان — من هم بکام دل به نهم روی در وطن

ولا ایضاً

ای بت عاشق گداز و لعبت فتان — محرم شکوی خواص خلوت جانان

قدت ماند به نخل وادی ایمن — رویت تابد چو نار موسی عمران

در بر تو جامهٔ ز دیبه زربفت — بر سر تو افسری ز لالهٔ نعمان
یک تنه داری جدال با سپه زنگ — گاه بکوشی برمح و گاه بچوگان
رنج تنت را کداختن شده چاره — درد سرت را بریدن آمده درمان
تنگدهٔ بزم را تو لعبت آذر — سلسلهٔ عشق را تو سلسله جنبان
گاه چو کوکب با وج و گه بحضیض — که چو مهی در محاق و گاه فروزان
گوئی داری بپای مذهب زرتشت — مانا باشی مرید آذر کیوان
صبح تو را مرگ و شام زنده کی ارد — سوت وحیاتست با تو دست و گریبان
عاشقی افروختن رواست نه چندین — دلبری عاشق رواست نه چندان
گاه فشانی بپای لؤلؤ منضود — گاه فشانی بفرق شاخهٔ مرجان
نیش نهادی میان فرق نجابت — زاده زنبور را طبیعت ثعبان
پادشهی با سریر لیک به بزمی — همچو وشاقی که ایستد بر سلطان

دلبری همچو

دلبری همچو عاشقان جفاکش — سوزی و بر درد خویش باش کریان
ما و تو در آتشیم هر دو ولیکن — شعله تو بر تن است ما را بر جان
دشمن جانیم و دوستدار احبا — دوزخ خویشیم و غمگسار رفیقان
آنکه پریشان بود دلم ز جدائیش — پیش تو تنها نشسته طره پریشان
شب همه شب تا صباح سوزی و گاهی — همچو اعادی جاه صدر سخندان
آنکه بخلق زمانه دست عطایش — هست ز افشان چو آفتاب درخشان
از دل و دستش رسد بمردم عالم — آنچه بمردم رسد ز فیض یم و کان
چرخ بلند از علو پایه او پست — عقل نخست از صفات ذاتش حیران
کشته بکان از اشتیاق دست عطایش — خون دل یاقوت سرخ و لعل بدخشان
بسکه ز افشاند دست جود عطایش — نام ز عنقا ز قافه مانده بدوران
ای فلک جود آفتاب جلالت — ای کهر دوده خلاصه ارکان

که بکف دست زر فشان تو بیند — آنکو خاتم شنید است بدوران

از قلمت راست کشته کار زمانه — هیچ زمانه که کشته است بانسان

ار بامید قبول دست تو بگذاشت — پای نه گتم عدم بعالم امکان

مهر بخندان برخ چه ماه تو گفتم — بودی اگر آفتاب چرخ بخندان

ابر زر افشان کف عطایت خواندم — گر نبدی ابر گاه بخشش گریان

غیر قد و زلف و آفتاب جمالت — سرو ندیدم روان و ماه غزلخوان

خرّم و سرسبز از تو ساحت گیتی — راست چو سرو چمن بباد بهاران

ماه فلک سیر تا ز دیده مردم — گاه شود در محاق و گاه فروزان

دشمن جاهت چه ماه سی شبه ناچیز — کوکب جاهت چه ماه چارده تابان

در مدح نواب سر سالار جنگ بهادر

لاله و نسرین دلبر مهر و ماه دلستان — آن بهار است آن نگار است این بهشت است آنجنان

آن بهاری دلفروزیست این نگاری دلربا — آن بهشتی روح بخشی است این جنان لستان
جلوه و اندام و رخسار و جمال ماه من — آن بهار و آن نگار و آن بهشت و آن جنان
طره و ابرو و تیر غمزه و مژگان او — آن کمندی است آن کمانی است آن نکی است آن سنان
آن کمندی دام عقلست این کمانی در دهش — آن خدنگی مرهم دل آن سنانی زخم جان
صبر و آرام و دل و دینم بیغما میبرند — آن کمند و این کمان و آن خدنگ و آن سنان
خیزران و طل سوسن ضمیران و باغ گل — آن میانست این سرینست آن دو زلف آن رخان
آن میانی بیم موریست این سرینی کوه نور — آن دو زلفی مه نوردست این رخانی آفتاب
تاب جان و خرمن گل شام قدر و صبح عید — آن میان و این سرین آن دو زلف آن رخان
شاهد و شمع و شراب و شکر اهل نظر — آن جمالست آن قیامت آن لبانست آن بتان
آن جمالی رشک ماهست این قیامی رقص سرو — آن لبانی نوشخندست آن رخانی ارغوان
حور و باغ سلسبیل و کوثر باغ بهشت — آن جمال و آن قیام و آن لبان آن بتان

سینه و پستان و دندان و لب جان پرورش — آن نهانست آن عیانست این یقینست آن گمان

آن نهانی در حریرست این عیانی در بلور — آن یقینی قوت دل وآن گمانی قوت جان

عقل و هوش و دین و دل پیدا و پنهان میبرد — آن نهان و آن عیان و آن یقین و آن گمان

عارض و خال و عذار دلکش و لعل کبش — آن شرارست آن سپندست آن فروغست آن دخان

آن شراری دل پذیرست این سپندی عنبرین — آن فروغی تابناکست آن دخانی مشکبان

منشاء سوز درون و چشم اشکبار من — آن شرار و آن سپند و آن فروغ و آن دخان

آب خد و رنگ چهر و طبع شوخ و ماه وش — آن چو نارست این چه نورست این چه شمعست آنچه جان

آن چو ناری تابجانست آن چه شمعی شمع دل — آن چه حسنی تابناکست آن چو جامی شادمان

همچو رای و روی و کلک و دست صدر نازنین — آن چو نار آن چو نور و آن چو جسم و آن چو جان

بخشش و اعطای و دست و خواطر مختار ملک — آن چو ابرست این چو بارانست آن چه بحرست آنچه کان

آن چو ابر در نثارست این چو باران مطیر — آن چو بحری پر نوالست آن چه کانی در فشان

سرود

دست جود و رشح کلکت و نشر علم و کوه حلمش — آن چو ابر و آن بحار و آن چو بحر و آن چو کان

فکرت و اندیشه و رای رزین و بخت او — آن بلند است و آن متین است و آن مشیب و آن جوان

آن بلندی کامکار است و آن متینی کامیاب — آن مشیبی کاربین است آن جوان کاردان

آنکه از پاسش کلاه و تخت و تمکین در دل — آن بلند و آن متین و آن مشیب و آن جوان

مهر و کین و عفو و خشمش بهر احباب و عدو — آن بهشت است آن جهنم وان بهار است آن خزان

آن بهشتیی دلفروز است آن جهیمی خصم سوز — آن بهاری پرشکوفه و آن خزانی پرخوان

دل نواز و جان گداز و زنده کار و عمرکاه — آن بهشت و آن جهیم و آن بهار و آن خزان

جودی و کوه عطایش قلزم و بحر سخاش — آن خفیف است آن گران است آن غدیر است آن محیط

آن خفیفی کم وفا است آن گرانی باشکوه — آن غدیری تنگ مایه است آن عمانی بیکران

قاف تا آفاق جلالش کوثر و رشح کفش — آن خفیف است آن گران است آن غدیر است آن محیط

ای خداوندی که فرّ و شان و نظم و مجد تو — آن سپهر است این نجوم است آن دار است این میان

آن سپهری کام کار است این نجومی کام جو — این مداری برمراد است این جهانی کامران
چار رکن دولت و اقبال ملک و ملت است — آن سپهر و ان نجوم و آن مدار و آن جهان
برد و ام دولت و انصاف وجود و عدل و داد — آن شهود است این گواهست آن دلیل است این نشان
آن شهود و اثقست و ان گواه معتبر — آن دلیل واضح است این نشانی بس عیان
امر و نهی و حل و عقد خامرات دکار ملک — آن شهود و آن گواه و آن دلیل آن نشان
ملک و ملت را نفاذ و حکم و عدل و داد تو — آن قوام است این اساست آن قرار است این ستون
آن قوامی پایدار است این اساسی بی زوال — آن قراری مستدام است آن توانی جاودان
قول و فعل و انتظام و اقتدارت زنگ زد — آن قوام و آن اساس و آن قرار آن توان
خواطر و طبیعت بخشش حزم و عزمت در نفاذ — آن بخار است این بخار است آن زمین است آن زمان
آن بخاری عدل موجبست این بخاری فضل نار — آن زمینی سخت نعل است این زمانی گرم ران
آفتاب رای و ابر دست و فر و هنگ تو — آن بخار و این بخار و آن زمین و آن زمان

عدل وجود

عدل وجود حاتم و کسری و انصاف و عطات — آن حدیث است این شهود است آن نهان است این عیان

آن حدیثی در گوشست این شهودی در نظر — آن نهانی را بکانست این عیانی را نشانیکان

حاتم و رشح کفت لوشیروان عدل تو — آن حدیث و این شهود و آن نهان و این عیان

همت تو حیرت من طینت تو طبع من — آن کنار است این غریق است آن بشیر است این جسان

آن کنار دستگیر است این غریقی مستمند — آن بشیری بی نذیر است این جسانی ترزبان

قادر و فرمان بر و آموزگار و مدح خوان — آن کنار و آن غریق و آن بشیر و آن جسان

همدم و ذکر مکارم صدر و فرمان اضاف — آن هزار است این درود است آن کرانست آنرودان

آن هزاری نکته سنجست این درودی مستحب — آن کرانی سودمندست این روانی سودمان

طوطی و گفتار شیرین چرخ و جریان قضا — آن هزار و این درود آن کران و این روان

تا که هفت آبار و چار امات و کیهان و سپهر — آن محیط است این محاطست آن بسیط است این مضاف

آن محیطی نیک سیر است این محاطی نیک پی — آن بسیطی استوار است این بخاری قهرمان

تابع افتاده و محکوم و منقاد تو باد
آن محیط و این محاط آن بسیط و آن دو خا

امثالت را بسعی مهر و ماه و چرخ تیز
آن مطیعست این مرید است این زمین آنزمان است

آن مطیع قادر است و این مریدی معتقد
این زمینی مشفق است و این زمانی مهربان

مشوکت و شان و دل و جان تو را پاینده باد
آن مطیع و آن مرید و آن زمین و آن زمان

حرف حاء

وله ایضاً

دوشش سر مست در آمد به وثاقم ناگاه
چارده ساله مهم بر صفت چارده ماه

رخ برافروخته چون قبله زرتشت ارمی
ساخته قبله ارباب نظر آتش گاه

زده ترک سپهش تکیه به تیغ از مستی
داده زلف سیهش دام پی صید بناه

زلف طرار ز پس نرگس جادو از پیش
از چپ و راست ربودی دل و دین خوانخواه

در کف ترک نگاهش پی صید دل و دین
دانه از خال سیه دام ز زلفین دوتاه

کشن طالب

کشت طالع شب غم از افق خانه مهم
شاخ امید من آورد ثمر در دیماه

دیده مالیدم و کشتم برخش محو نظر
دل طپان در بر و در دیده سر آسیمه نگاه

جان بتن رقص کنان سر بکفش بهر نثار
دل به بر چرخ زنان جان بکفش بهر نداه

دل دمادم ز شعف شاد به لله الحمد
جان مکرر ز برخش کرم باشا الله

گشت ساکن ببر آیم چه بویرانی کنج
برنشست او به پلاسم چو امیری برگاه

گفتم ای جان گرامی مگرت ره گم شد
که بویرانه من ره فتادت ناگاه

من و وصل چه تو ماهی بچه بخت و طالع
من و بزم چه تو شاهی بچه اندیشه و راه

بدعا وصل تو میخواستمی شام سحر
چون بدست آمدی ای طایر قدسی نگاه

تو چه احمد مگر از خصم گزیدستی غار
یا تو خود یوسفی و مهر گکت تنگم چاه

این منم با تو و از بخت ندارم باور
که فرود آید در مسکن مسکینی شاه

تکیه بر زد بمن شیفته دل از مستی
پر شد آغوشم از سنبل زلف و رخ ماه

زلف او سوده عبیر از پی عطر محفل
خال او سوخت سپند از پی چشم بدخواه

اقتضا کردی و مطرب من خجلت ماند
همچو عنین برد و شیزه را غب برماه

گیسه بی سیم و دلم چاک ز غم چون کندم
کاسه بی باده و زاندیشه رخم زرد چو کاه

او گرفتار نگار و رهی اندر کف غم
و گرفتار بخمیازه و من همدم آه

دلبرم در بر و پر شعله درون از خسرت
یوسفم حاضر و جاری بزبان واسفاه

که گزیدم لب و که دست بسودم بر هم
که ستون زنخم دست و بزانو سر کاه

چون مرا دید بدان سان خجل و حیران گفت
صفرت رنگ تو بر خجلت تو هست گواه

نقل و می نیست اگر لعل من و شعر تو هست
وارهان از غم غزل آغاز نما بسم الله

می ربودم ز لبش بوسه و میگفتم ده
می سرودم غزل همدم و میگفتی واه

مجلس انس چه شد کرم بگفتا چونی
گفتم ای رای منیرت به بد و نیک آگاه

کرده کارم فلک سفله چو زلفت درهم
کرده بختم غم ایام چو خال تو سیاه

رخ برافروخت چو گل لب زتبسم بگزید | گفت لاحول ولا قوت الا بالله

تا یکی نقش تخیل بزنی خیز به بر | وا دری تا بدر معتمد الدوله شاه

آن منوچهر لقب سرور افریدون فر | کیقباد افسر و ایرش وش و دارا درگاه

کی نشین ظاهر و ساسان سر و اغریرث دین | زال اندیشه و شاپور فن و بهرز جاه

توس تدبیر و سیاوش زره و گاده درفش | آبتین طینت و کسری نسب و بهمن گاه

نوذر اجداد و سیامک پدر و ایرج پور | نستهن نام و هماجهت و سکندر اشباه

بهمن اقبال و فرامرز دل و سرخه کمان | اردشیر اختر و فرخ رخ و خسرو خرگاه

بارمان دست و قلون پنجه و برزو بازو | سلم سامان و نریمان بر و جمشید سپاه

شیده شمشیر و تهمتن تن و کیخسرو هوش | گشتهم ناخ و قارن قدم و کیو کلاه

آنکه از روی شرافت بمثل گر به نهد | پا بر شوره زمین روید از آن مهر و گیاه

ای جهان کهن از عدل تو پذرفته نوی | بر دوام ابدی عدل تو کردیده گواه

کر زند خصم سرانم سریت آن ماند | که بر شیر زند لاف شجاعت روباه
وهم وادی جلالت نکند طی بقدم | عقل جیحون کمالت نگذارد بشناه
افتد از تارک افلاک کلاه زرین | گر بخواهد که کند پایه گاه تو نگاه
جود کن جود که از جود بماند جاوید | شکر شکر تو چون شعر ترا ند افواه
تا ردیف است شب روز مه و سال بهم | تا بود در کف ساقی فلک ساغر ماه
کرد کار از خطر چشم بدت دارد دور | آفرینده بات از حادثه دارا د نگاه

و له ایضاً

المنة لله که به فیروزی و دلخواه | در بارگه شاه دکن یافته ام راه
آن شاه که از اوج جلالش بنماید | کیوان بسر چرخ چو بیژن بته چاه
آن شاه موقر که بنزدیک وقارش | که با همه سنگست سبک سنگ ترازگاه
آن شاه قدر قدر که افراشته قدرش | بالاتر ازاین قبه افراشته خرگاه

این شاه فلک

آن شاه فلک سده که از غایت تعظیم — خم گشته فلک تا زندش بوسه بدرگاه
آن شاه کران مایه اعظم که دعایش — افتاده چو تسبیح خداوند در افواه
با خرمی و خوشدلی و عیش رسیدم — بر کام دل شیفته المنة لله
صد شکر که از خاجگی بنده نوازی — بشناخت مرا پایه و بفراخت مراجاه
آن معدن لطف و کرم و همت و دانش — آن زینت تاج و کمر دبارکه و گاه
کز نیست بمعنی کف او کافل روزی — پدرفته چرا پنجهٔ او صورت الله
ای قائمهٔ تیغ تو پشت سپه و ملک — وی رای منیر تو به نیک و به بد آگاه
آلوده به تحریر تو فتح و ظفر و امن — آسوده ز شمشیر تو ملک و سپه شاه
پای خرد از طی فضای کرمت لنگ — دست زحل از دامن دربان تو کوتاه
در تیه بحر کرمت خضر هدایت — در تیره شب فاقه کفت مهر سحرگاه
دارم ز تو ای کان کرم ارزوی انگ — بی واسطه ام شاد نمائی دل آگاه

از لطف عمیم و کرم عام شماریم	در سلک غلامان ثناخوان و هواخواه
تا زین سپس ای کوه هر دریای جلالت	مدح تو نویسیم بفراغت که و پیگاه
تا چرخ کهی روز پدید آرد و که شب	تا ماه کهی لاغر و فربه بشود کاه
مودود تو بالنده تر از ماه دوهفته	محسود تو باریکتر از ماه سرماه
احباب تو پیوسته قرین طرب و عیش	اعدای تو همواره اسیر الم و آه

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

برای تهنیت عید بامداد بگاه	درآمد از درم آن ماه خرگهی ناگاه
نهفته لؤلؤ ناسفته در لبان عقیق	شکسته طره آشفته بر شمایل ماه
فراز مصحف روی مبارکش ابرو	لبسان سوره والشمس و مدبسم الله
شکسته سنبل پرچین زلف مشکینش	بگرد خرمن گل تودهٔ تودهٔ مشک سیاه
دلی نماند که در خون خویش غرق کرد	بناوک مژه و غمزه های زیر نگاه

روان چو سرو بصد حالت دلارا مدل
فتاده در پی آن چون سپاه در پی شاه

هزار مرتبه سنبل بخط ریحانی
نوشته پیش سر زلفش عبد و فداه

هر آنکه چاه بلورین غبغبش را دید
ز دست رفت دل از دستش او فتاد بچاه

شفاء درد دل عاشقان غم پرور
حواله کرده بعناب روح بخش شفاه

ز جای جستم و پیشش دویدم و گفتم
هزار شکر که دیدم دوباره روی ماه

بلای چشم تو چینم که در طریقت عشق
بسوی کلبه احزان من نمودند راه

شدی نوح نجاتم و کرنه کشتی عمر
بچار موجه طوفان هجر گشت تباه

بیا دمی بنشین آتش دلم بنشان
که در کدار غمت بد دلم چو زر در کاه

بخنده گفت که تا چند شرح غم همدم
می مغانه طلب کن دمی چغانه بخواه

کجاست ساقی گل چهره کو بده ساغر
کجاست مطرب خوش نغمه کو سرای بتاه

کسی چه دارد غم کش بود خداوندی
بسان سرور احرار صدر دولت و جاه

سپهر معنی سالار جنگ انکو هست
فروع دولت ازین سند و فرکاه

سمی شیر خدا انکه همچو شیر خدا
بگنه ذات صفاتش خرد نیابد راه

بپیش کوهر او قدسیان برند سجود
بخاک درکه او روشنان نهند جباه

برای بوسه درکاه کعبه مقدارش
قد سپهر زرور است کشته دوتاه

کف کفیلش اگر نیست کافل روزی
کرفته پنجه او از چه صورت الله

سحاب دستش اگر قطره بر زمین بارد
ز خاک تیره زمرد دمد بجای کیاه

بسته بر در اجلال او سپهر کمر
نهاده بر سر اقبال او ستاره کلاه

تویی که ابر بهاران ز غیرت کف تو
همی بنالد و از دل چو بروی برکشداه

نه واجبی تو در کارخانه امکان
ترا نظیر محالست چون شریک الاه

هزار بار بر پیشم آفتاب سجود
اکر به رای تو نیکره نمایش اشباه

رسیده جاه تو خورشید وار بر کردون
فتاده مدح تو تسبیح وار در افواه

فقد از نادک

قدر زتارکت سلطان اختران اکلیل
اگر نماید بر اوج پایه تو کاه

ضمیر روشنت آن کوکب درخشانست
که افتاب کند بندکیش بی اکراه

سوی خصال تو باشد ماب هر نیکی
به بحر باشد ناچار بازگشت سیاه

شد آسمان زپذیرفت افتاب خجل
چو دید فر برازنده تو زینت کاه

اگر ز طبع تو می جست اعتدال جهان
نگشت باد خزان چیره بر بهاران کاه

زده است فر تو بر بام آسمان خیمه
کشیده قدر تو بر فرق فرقدان خرکاه

علو جاه تو جائی بود که با همه اوج
زحل نماید در زیر او چه نقطه جاه

نباشد آن یم دریای بیکرانه دلت
گر آن کدار کند و هم خورد دان بشاه

فضایل تو کند نامه سیاه سفید
مدایح تو بشوید چو آب توبه گناه

بجمله تا که نباشد چو شیر نر روباه
بسنگ تا که نباشد چو کوه نهلان کاه

زکوه در درخ بدسگال تو کاهی
بچنگ شیر قضا بدل تو چون روباه

بکام عیش تو لعل مروق ساقی | بدست راد تو زلف معنبر دلخواه
هزار سال جلالی بقای دولت تو | بحق اشهد ان لا اله الا الله

در مدح نواب سرسالار جنگ بهادر

کفر ابوجهل شب کرد چو گیتی سیاه | کفر شکن چون علی کشت دم صبحگاه
جلوه زجیب شهود نور محمد نمود | مهر چو تیغ دوسر شد بجهان کفرکاه
شد شهر اندر شرر آتش طور سحر | شد شکن اندر شکن طره شام سیاه
روبسفیدی نهاد طره مشکین شب | داغ جدائی گذاشت حسن برخسار ماه
مهر چو شیر خدا زد علم لافتی | ماه چو پیر دوتاه شد زمیان خضرراه
شام سیه کار کرد توبه همانا که صبح | از ورق نامه اش شست سواد گناه
مطرب مستان کشید ناله هات الصبوح | مرغ مؤذن فکند بانگ اقیموا الصلوٰة
خط شعاعی کشید نیزه چو مد نظر | سر زسیاهی برد صبح چو نور نگاه

مهر جریده برد برسپه کفر شب — چون بصف مشرکین یکه ولی الاه
بر رخ کیوان کشید خنجر خونین شفق — زاینه چین زد و دیغ سحر رنگ اه
پرده عیسی درید نکهت باد سحر — معجز موسی شکست دست سفید پگاه
از غسق شب زدود آتش بیدود دود — شمع سحرگاه برد تاب ز رخسار ماه
ریخت ز چشمان تر اشک زلیخا سحر — مهر زد از کوه سر چون پسر کنعان ز چاه
رایت صبح منیر راست چو رای وزیر — با فر و دولت کشید سر ز گریبان جاه
نور دل و فرهنگ حضرت صمصام جنگ — صدر ارسطو خصال آصف جم دستگاه
مظهر نور جلی صاحب عادل علی — آنکه شد از فر او ملک دکن کاخ ماه
عدل ستم سوز او عیسی دجال کش — رای پر از نور او مهدی ملت پناه
بر در اجلال او بسته ستاره میان — بر سر اقبال او چرخ نهاده کلاه
ایکه بگاه کرم از حسد دست تو — ابر بهاران کشد برق صفت از دل آه

خلق تو باشد عظیم همچو رسول کریم — شبه تو باشد عدیم همچو شریک الاه

طبع جهان کر بجست خوی نی از نخت تو — چیر نشد بر ربیع باد خزان هیچگاه

صبح نخست ار زدی دم ز تو لای تو — کی شدی از ظلم شب نیمه رویش سیاه

یونس حوتی چرخ با همه دریا دلی — بحر جلال تو را طی نکند با شناه

شد ز پذیرفت مهر چرخ چهارم مخل — دید چو فر تو را زینت و زیبای گاه

آینه های سپهر بهر حصول شرف — چرخ زنان می نهند بر در جاهت جباه

بر تو کند بازگشت هر چه نکوئی بود — آری دریا بود حسن مآب میاه

رشحهٔ کلکت اگر ابر بهاران شود — خاک زمرد کند سبز بجای گیاه

هر که بهر رای تو رفت دور بماند از خطر — وانچه بنا از تو یافت دهر نسازد تباه

تا بفر جشن جم عید مبارک قدم — خرمی آرد دلیل تازه کی آرد گواه

از کف مه طلعتان جام معرق بگیر — وز لب شیرین لبان لعل مروق بخواه

دیده بدخواه تو از غم دل پر زخون — چهره اعدای تو رز دزانده چو کاه
از شر عین الکمال حافظ جاهت حفیظ — وز بدی بدسگال داردت ایزد پناه

حرف یاء

در مدح مولای متقیان ولنگر زمین و آسمان اسد الله الغالب علیه السلام

فروغ ارض و فرو زنده سماست علی — خدا نباشد و فی از خدا جداست علی
بفضل و مرتبه مخصوص مدح ربانی — بوالضحی است محمد لیل اقی است علی
بچشم موسی عمران فروغ آتش طور — بجیب عصمت مریم دم خداست علی
به استانه اش از التجای آدم و نوح — پدید گشت که ملجای انبیاست علی
بموقفی که نبی دم ز ماعرفناک زد — بقول مارد و کاشف العطاست علی
پس از خدا و پیمبر بمؤمنان والی — بحکم وحی و بفرمان انماست علی
طریقت ار سپری از در حقیقت آی — هدایت ار طلبی کوکب هداست علی

بیا بهر همم از قلزم گناه مترس — در آن سفینه که چون نوح ناخداست علی

قدیر و قادر و فرد و وحید و بی همتا — نخست مظهر اسماء کبریاست علی

دو چاکرند بدرگاه او قضا و قدر — که آمر قدر و حاکم قضاست علی

بقطع سلسلهٔ کفر با حسام دوسر — بدست موسوی و معجز عصاست علی

ز بس به تیغ دوسر نفی کفر کرد چو لا — ز جبرئیل مخاطب به لافتی ست علی

بروز عهد ازل زا و ستادی جبرئیل — دلالتست که هادی ما سواست علی

در آسمان طریق محمد مختار — چو ماه خاور بر خط استواست علی

ز قول سامت و ناطق اگر حدیث رود — تو اکتفا بعلی کن که قل کفاست علی

به هیچ معرکه آشوب کفر و اشکست — پی حمایت دین تا که برنخواست علی

چنان که قدرت او در حصین خیبر کند — عجیب نیست بگویند اگر خداست علی

بحکم نص فهذا علی و مولاه — پس از محمد بر خلق پیشواست علی

بقیه

بصورت آخر و در رتبه اشرف و اقدم — ز انبیاست محمد ز اولیاست علی

در دگر مزن اندیشهٔ سپاه مکن — بگیر دامن مولا که مرتضی است علی

اگر تو بایع دین محمدی بدرآئی — در آن طریقه که چون خضر رهنماست علی

زیارت نجف از آن ثواب حج دارد — که زمزم و حجر و مروه و صفاست علی

بجز قبول رضایش عمل هبا باشد — خداست راضی ازانکس کز او رضاست علی

بصر بتی که بد افضل ز طاعت ثقلین — اساس دین مبین را نمود راست علی

چو آفتاب میان ستارگان مشهور — بزهد و علم و جوان مردی و سخاست علی

بلفظ وحی نشان خود که گفت پیغمبر — که نور واهد ما نور مصطفی است علی

دگر حسود جز این از حسد چه خواهد گفت — که آفتاب محمد بود ضیاست علی

به نحو معنی چون اسم جز مسمی نیست — هر انکه در نظرش غیر مبتداست علی

خدا عبث نه نماید ثنای کس همدم — ثنا بگوی که مستوجب ثناست علی

دلا بسعی عمل درد دین تمنا کن
که دردهای دل خسته را دواست علی

وصال حوری و فردوس و کوثر و غلمان
میسر است اگر با تو آشناست علی

به اشک نیم شبی نامه سیاه ببشوی
بکار اگر گره افتد گره گشاست علی

ما عتذار کنه کوشش و نا امید مباش
که روز حشر شفیع گناه ماست علی

بدوستی علی دل به بند در هر حال
که سید و سند و صدر اصفیاست علی

بگیر دامن اولاد او که در محشر
کسیکه از تو شود شاد اولاست علی

بحیرتم که جزای عمل چگونه دهد
کند ز خون حسین هر که بارخواست علی

به آل بوسفیان پلید لعنت کن
کز او محمد در رنج و در عناست علی

در مدح نواب سراج الممالک بهادر

خوش آنکه دلم داشت نه فکر و نه بیمی
من بودم و می بود و بت چارده سالی

تا پای دلم بود به بند سر زلفی
تا مغز خیالم به پی دانهٔ خالی

لب جوی بخن

لب جز سخن عشق نمیکرد حدیثی
دل جز هوس وصل نمی جست خیالی

آسیب خمار غم هجران تبان بود
دل را اگر آزرده کمی بود وصالی

سرنازده از مجمر دل نایره غم
می ریخت بر آن ساقی میخانه زلالی

دور می و لعل لب ساقی بمرادم
نه با فلکم جنگ و نه با بخت جدالی

فارغ ز خیال زن و فرزند خریده
در خلوت تجرید نه قیلی و نه قالی

نی بر دلم از رحمت بیفایده رنجی
نی بر سرم از جمع پراکنده عیالی

افتاده بدنبال علایق بغلط نفس
گر دیده گرفتار چو سگ در بجوالی

عشق و هوس از سر خواهش بپریدند
من مانده ام و مرغ دل بیهده نالی

اول نه بدی شاد دلی همچو دل من
حالی نبود زار تر از حالم حالی

یکشمه پریشانی من کاش رسانی
بر گوش سر و صدر جهان بادشاهی

نواب سراج الملک انکو بجلالش
هر روزه فزاید ملک العرش جلالی

در نظم زمانه قلم معجزه‌نمایش — هر لحظه پدیدار کند سحر حلالی

ای جسته وزارت ز جلال تو شکوهی — وی یافته دولت ز جمال تو کمالی

دهقان جهان دیده ایام ندیده — در باغ بزرگی چو تو بالنده نهالی

در میمنت کار جهان مشتری‌آسا — هر صبح بگیرند ز دیدار تو فالی

هر نقطهٔ مشکین که گذارد قلم تو — بر خوبی احوال فزاید خط و خالی

صد را بجهان بنگر و اشوب زمانه — زان پیش که بر ملک رسیدیم زوالی

روشن بنما دیدهٔ آمال جهانرا — زان روی که شهری بفروزد بجمالی

تا مرغ دلم در چمن باغ فراغت — خوش خوش بگشاید ز طرب بر پر و بالی

تا چرخ همی کرد دهر روز بکامی — تا دهر همه باشد هر لحظه به حالی

همواره زند گردون بر کام تو دوری — هر روزه فزاید بفرت چرخ جلالی

در عین کمالست ز تدبیر تو دولت — هر گز بکمالش نرسد عین کمالی

تغزل

ای زلف یار بار پریشان و درهمی
مانی بروزگار پریشان من همی

هم حلقه حلقه از پی صید دلی کمند
هم پایه پایه بر فلک حسن سلمی

گاهی بگوش جانان آون چو حلقه
گاهی بدست خوبان چنبر چو خاتمی

هم دوش آفتابی و هم خواب حور عین
در این دو شیوه ثانی عیسی ابن مریمی

شامی ولی مسلسل بار و ز همنشین
ماری ولی مجاور ماهی و همدمی

هندو بکعبه بار ندارد چو شد که تو
هندوئی و مجاور بطحی و زمزمی

زندان آفتابی و آزین ماه تاب
آشوب روزگاری و مطبوع عالمی

در دست حسن و چیره بخاقان چین عشق
همچون کمند پرچین در دست رستمی

دامن فراز دستی و در کوی آفتاب
جولان کنی دمادم چوگان زنی همی

که لطف و که عتابی و که نوش و که نیش
که درد و که دوائی و که شهد و که سمی

زندانی و معاینه زندانیان شهر — لرزان و بیقرار و پریشان و ذهی

پیوسته بهر غارت دلهای عاشقان — بر رمح نصرت سپه ناز پر چمی

در باغ خلد حلقه زدستی از آن چو آه — کادم فریب و رهزن چون مار آدمی

طومار سیات سیه کار کان رند — مانی ولیک در کف خورشید عالمی

با اینکه نرمی از تو کند وام پرنیان — چون سلسله بپای دل خسته محکمی

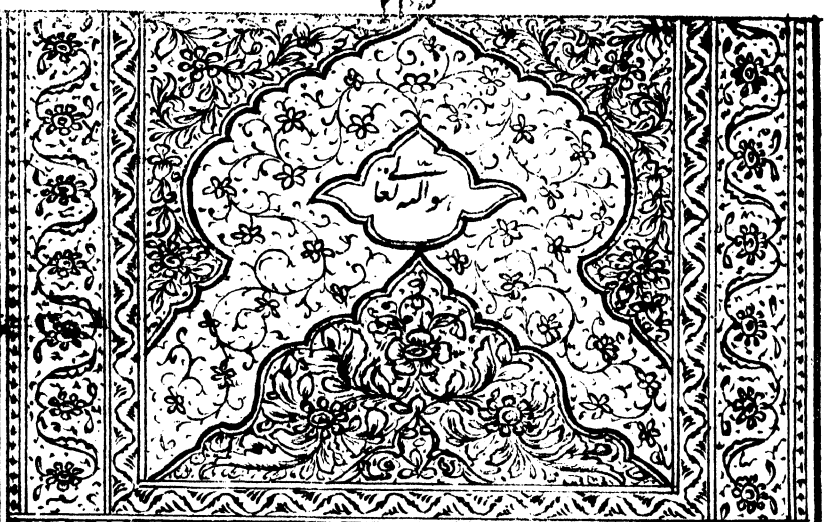
سودائی و پری زده کز نیستی چرا — در آفتاب رقص کنانی دمی چمی

از تیره کی رود نسیاه تو روشنی راست — کافتاده دور از کف دستور اعظمی

سالار جنبک چشم چراغ جهان که هست — صدر زمانه بحر کرم کان مردمی

بعون الله و حسن توفیقه تمام دیوان قصاید فخر العارفین و برهان المحققین جناب آقا میرزا زین العابدین صباحت شیرازی المتخلص به میرزا همدم تحریرا فی ۹ شهر ۲ سنه ۱۳۰۱


دیوان
غزلیات میرزا
مهدم



بسم الله الرحمن الرحیم

در دلش گفتم کنم ره ناله شبگیر را
عاقبت دیدی دلا بر سنگ آمد تیر ما

تا نگوئی نیست در آه دل عاشق اثر
ساخت رو زم را سیه تر ناله شبگیر ما

قسمت من بی وفائی بر دلش تعلیم کرد
تو ندانستی جفا آموخت تقدیر ما

عمرها باشد بامید اثر در کوی دوست
حلقه بر در میزند این آه بی تاثیر ما

کرده تاثیر محبت پاک از آلایشم
آری آری خاک را زر میکند اکسیر ما

زنده جاوید باشد کشته ابروی دوست
ای خنک اندل که خورد آب از دم شمشیر ما

سعیها کردم عنان عقل نسپارم بعشق
چون توان در ماندهٔ تقدیر شد تدبیر ما

روی خوب از ما نهان کردی گرفتم چون پرے
چون توانی شد نهان زآئینهٔ تصویر ما

ساغر عشق است گوارا مرا
جامی از این بادهٔ خدارا مرا

حسن درآمد ز در عشق و کرد
بندهٔ آن روی دل آرا مرا

در تن بیچاره رمقی پیش نیست
از غم هجران تو یارا مرا

زهر جفا داده که ز دست تو چون
شربت قند است گوارا مرا

پیش تو گفتن غم دل آرزوست
گر بکند ناطقه یارا مرا

با غم هجران تو ای سنگدل
نیست دگر تاب مدارا مرا

آور دار طرهٔ مشکین تو
باد صبا عنبر سارا مرا

نور خدا جلوه کراند ز نظر
از رخ خوب تو نگارا مرا

ترک نگاه تو سر فتنه داشت — دید بدام تو قضا را مرا
بیخود از آن ساغر عشقم که ساخت — فارغ از اندیشهٔ ما را مرا
ترسم از اشک نم همدم برد — زان سر کو سیل کند را مرا
غیر می مدحت مختار ملک — شعر روی نیست کوارا مرا

میر تراب علی انکه درش
به بود از درکه دارا مرا

پند همدم مده ای ناصح فرزانه ما — طاقت پند ندارد دل دیوانه ما
آشنا با غم و بیگانه ز خویشم کردی — کاشنا باد کران کشتی و بیگانه ما
بیخود اندر حرم قدس بوجد ملموع — قدسیان از اثر نالهٔ مستانه ما
مردم دیده کو تا نظران کی بینند — جلوه نور خدا در رخ جانانه ما
طالب جلوه دیداری اگر باز نگیر — ازره دیده ما بر رخ جانانه ما

شوق صحرای جنون بر سرو دامن رنقش — بسته زنجیر بپای دل دیوانه ما

اندران بزم که پروانهٔ دل مشتاقست — شمع خورشید بود برخی پروانه ما

بت پرستیست اگر سجده آزری نکو — کعبه آید بطواف در بتخانه ما

میکند زنده به اعجاز روان پندارے — خضر آورده زلال خم میخانه ما

پی آرایش گیسوی عروسان سخن — طبع آئینهٔ وکلک دو زبان شانه ما

ترسم از بارش اشک تر هجدم روزے — بکند سیل غم از آن سر کو خانه ما

وله ایضا

برزم عشق است و می وصل کام اینجا — می میارید خدارا که حرام است اینجا

کوی عشق است دالانک نام است اینجا — با جنون عشق بپیغام سلام است اینجا

زیر زلفش منگر چیره بر آن خال سیه — بر حذر باش از آن دانه که دام است اینجا

خلقی افسوس کنان در عقب من که چرا — عبث این نخته در اندیشه خام است اینجا

حسن را عشق دهد جاه و عزیزی ورنه
یوسف حسن خدا داد غلام است اینجا

بنشان تخم وفا ای دل و ایوس مباش
اشک باران تر و دیده غمام است اینجا

خلوت امن و می و ساقی و ساغر زینهار
آسمان سنگ مپندار که جام است اینجا

این نه زلف است و بناگوش که از جلوه حسن
محشر در سایه آن زلف چو شام است اینجا

کار کس چون دل سودا زده مشکل نشود
پای رفتن نه و نه جای مقام است اینجا

هر کسی را نکشد دل بخرابات مغان
در کف جاذبه عشق زمام است اینجا

کو بطوطی منما دعوی شیرین سخنی
بر حذر باش که همدم بکلام است اینجا

عالمی مست می عشق و ز خود نشناسی
کس ندانست که هشیار کدام است اینجا

بعقل خویشتن مایل از آن خواهم دل خود را
که زیر تیغ بینم گر فنائی قاتل خود را

به بحر عشق کشتی را نده ام امید بد طوفانی
که در غرقاب می بینم امید ساحل خود را

رشحات

جوانی حاصل عمر است چون برق یمانی مگذار
دریغا ایکان برباد دادم حاصل خود را

نه از مسجد شد آسان مشکل من نه در میخانه
روم یارب کجا پیش که گویم مشکل خود را

به تیر غمزهٔ چابک سواران جان سپر کردم
بامیدی که برگیرند صید پیش خود را

اگر مستم اگر مستور عیب من مکن زاهد
که من نسرشته ام با دست خود آب و گل خود را

ندانم از رجعای آن بت بیداد گر همدم
با فغان می نمایم آشنا با غم دل خود را

بجز نظر که فکندیم بر رخت یارا
چو جرم رفت که افکندی از نظر مارا

دریغ و درد که صیاد سنگدل
همیشه برشکند مرغ رشته در پارا

تو را که طرهٔ یوسف وشی نکرده اسیر
چرا ملامت بیجا کنی زلیخا را

چو دیده ام که ز خون ریختن نگردد سیر
تو سنگدل نشوی سیر قتل عمدا را

چو چشم دل سیهت کافرم اگر ندهم
به نیم غمزهٔ شوخ تو دین و دنیا را

چگونه همدم ازاین پس کند شکیبائی
که برده اند بیغما دل شکیبا را

دل خواست کاهوان تو گردند رامش
غافل ازان که زلف کجت بود دامش

افغانم ازجفا و ستمکاری تو نیست
ترسم زمانه ازتو کشد انتقام ما

ناصح زسیم ننگ مده پند ما عشق
بگذار تا ببارد رو ننگ و نام ما

رضوان بجا کری درم افتخار داشت
بر حای پاسبان تو بد کرمقام ما

ای بی وفا چه باده بجامم نمیکنی
مشکن بسنگ کیسه صراحی و جام ما

اورا سر تغافل و ما را هوای وصل
همدم غرور آن نکر و فکر خام ما

قسمت غیر وصل تو حصهٔ من جدائیت
نالهٔ زنجیت خود کنم باکه زبیوفائیت

باز فکنده ام سپر پیش تو قصه مختصر
گر بنوازیم رهی ور بکشی فدائیت

ای بت دیر آشنا از در دلشی درا
تا شب عاشقان شود روز برهمنان چرا

جان ضعیف ناتوان عیسی زنده کی شود
گر بمشام او رسد نکهت آشنائیت

بلبل خوشنوا بکش ناله که اندرین چمن
برده ز عندلیب دل دست غزلسرائیت

همدم از آن لب و دهان بوسه مخواه رایگان
رندی و لاابالئی کس ندهد گدائیت

دانم که کشد عاقبت از کنج سلامت
ما را دل سودا زده تا کوی ملامت

یا پا منه ایدل بصف معرکه عشق
یا سینه سپر کن به بر تیر ملامت

رز ساخت سر و پای من اکسیر محبت
بر دعوی من کونه زر دست علامت

نرد که بکویم که کنه میرود از خشم
خوبان ز دل خسته بگیرند غرامت

صبحی نبود شام غمت را مگر امید
پیوسته شب هجر تو با روز قیامت

عاقل نتواند که کشد بار غم عشق
این جامه بعشاق بود راست قامت

کوته نظر از وصل تو راضیست بنظری
همدم نکند جز سر کوی تو اقامت

امشب که سوزم از همه شبها فروتر است
نالم که نالد اشب غم سوز دیگر است

دورم به آخر آمد و غم سر سفید کرد
در سر برون نرفت هوائی که بر سر است

ای بی خبر بکوش که صاحب خبر شوی
کاین عمر چون چراغ و اجل باد صرصر است

یکبار یاد ما نه کنی و به یاد تو
چون زلف و روی تو شب و روزم برابر است

یا صبح محشر است طلوع شب فراق
یا شام انتظار تو خود روز محشر است

هر شب بیاد طرهٔ عنبر فروش یار
چون نافه تتار دماغم معطر است

جان پرور و خیال تو شبهای انتظار
وصلت چو تاکند چو غمت روح پرور است

همدم دگر خوش است بهنایات صدر لیک
قرص جوین و گوشهٔ شیراز خوشتر است

نامکمل

نه همینم ز غم عشق دل زاری هست
بی تو در دیده من هر مژه خاری هست

الله الله مبر ای دوست ز من دل مهر
کز سر زلف تو ام بسته بجان تاری هست

جو غم ار زد ره من زلف سیاهش غارت
سبحه کز رفت ز کف رشته زناری هست

با پریشانی و سودازده کی هم نشست
هر که را با سر زلف تو سر و کاری هست

چند گوئی مکدر از سر کویم همدم
راهم این هست روم با تو مرا کاری هست

گفتی نخورم باده رنگین که حرام است
چیزی که در این شهر حلال است کدام است

زنهار مبین کم بمقیمان خرابات
کاین طایفه را مصطبه عشق مقام است

حال دل شوریده در آن حلقه گیسو
آن مرغ بداند که گرفتار بدام است

از نام مبر نام مکن هیچ من از ننگ
دیوانه ولا نرا نه غم ننگ و نه نام است

از جم بجز از نام حدیثی نشنیدیم
می نوش که خود جم بجهان زنده بجام است

می با تو حلالست که در شرع محبت
گر خمر بهشتست که بیدوست حرامست

می شمع رخ دوست همه شب بیرم دل
با آتش پروانه بپیغام و سلامست

گفتم مکن از نامه ملوش نشنیدی
ای دل همه با سوخته کی کار تو خامست

زان سان که تو خون دل عشاق بریزی
جای زدن شکوه بر صدر کرامست

سالار عدو مال که در کلشن آمال
باران کفش غیرت باران غمامست

همدم نه کلیم است که سازد به تجلی
اورا همه با دولت دیدار تو کامست

از ننگ عار دارد آنکو که نیک نامست
از سوز عشق ترسد ناپخته که خامست

شیخ و ریا پرستی ما و شراب و مستی
تا خود پسند جانان اندر میان کدامست

حال دل پریشان در آن کمند گیسو
آن عندلیب داند کاندر شکنج دامست

ماهست عارض دوست کرماه نو شخندست
سروست قامت دوست کر سرو خوشخرامست

بگسو تمام شد

یکسو شماست غیر کجا نظاره زلف
بر عاشقان مسکین آسودگی حرام است

دایم اگر نبالد دل در رهم عجب نیست
مرغ شکسته پر را افغان علی الدوام است

بیهوده چون سکندر ظلمات غم چو جویی
در دست ساقی جم آب بقا بجام است

همدم که در بساطت قرب حضور خواهد
زنهار کم نبینش طوطی خوشکلام است

ترسم که از جفایت نالم بصدر اعظم
سالار جنگ انکو ممدوح خاص و عام است

عاشق زارم مرا با غیر جانان کار نیست
در دل من حسرتی جز دیدن دلدار نیست

در دل یارب ندانم با که گویم چون کنم
تندرستان را خبر از حالت بیمار نیست

خصم اگر بسته کمر بر قصد جان ایدل چه باک
چون گرفتی دوست با تو دشمن خونخوار نیست

جام زهر جانگزای و ساغر لعل مذاب
در بر عاشق یکیست آنجا که ساقی یار نیست

کشته زان زلف دوتا نه روز من سیه
لیک اندر عشق رو دن بد میان مار نیست

شمع

زیستن بیدیست دشوار است اما بیش ازین — اینقدر پروانه را جان باختن دشوار نیست

ذوق مستی محبت را چو داند آن کسی — گر شراب عشق شیرین مشتری در سر نداشت

صبر تلخست و ندارم جز صبوری چاره — چون گریز از آن لب شیرین شکربار نیست

دم غنیمت میشمر زنهار همدم کاین نفس
چون برآمد رخصت برگشت دیگر بار نیست

تنها نه همین بالش از مهر سری نیست — با هیچکس از اهل وفا بیش نظری نیست

ای عشق ندانم تو چه شاخی که در این باغ — جز خون دل و اشک روانت ثمری نیست

احوال من زار مپرسید که در عشق — بیخویش چنانم که ز خویشم خبری نیست

عمریست به امید اثر آه کشد دل — آوخ چو توان کرد در آهم اثری نیست

خونین ز غم عشق نه تنها جگر ماست — لیکن چو من غمزده خونین جگری نیست

همدم قدح باده بپرسار که در عشق — از تیر بلا جز قدح می سپری نیست

عاشقی زادم

عاشق زارم مرا با کفر و ایمان کار نیست
در طریق عشق قید سبحه و زنار نیست

غمزه ساقی رفوی اندرون چاک ماست
زخم عشق است این علاجش مرهم زنگار نیست

مازکن تا میتوانی تا کشم مارت بجان
عاشقان را مار معشوقان کشیدن عار نیست

من نیم شیخ ریا عمامه تکلیفم مکن
کردن بار یک ما را طاقت این بار نیست

گفتمش بوسی بده گفتا بهای بوسه ام
گفتمش جان گفت جان را اینقدر مقدار نیست

از برم بگذشت آن سرو خرامان بیقرار
هان که میگفت اندر این گلشن گلی بیخار نیست

خط سبزش بر بیاض حسن امسال این نگاشت
یار آن ماست اما حسن بر یار نیست

نسبت رویش غلط کردند خلق الحق گناه
ماه شهر آشوب و بزم آرا و شیرین کار نیست

زلف را بر رخ پریشان سازتا گویند خلق
روز کس را عاشقی چون روز مهدم مار نیست

کی بود کی که مه نو سفرم از سفر آید
شاهد قدس در آئینه دل جلوه نماید

بیش زلفش بکنم شکوه ز شبهای جدائی
بلبل اندم بسر اید که گل اندر چمن آید

تا رگانرا سفر عشق نباید که درین ره
بجز عشق بچرید بغمان غم بفرآید

دعوی عشق مسلّم بود آنرا که برد و ست
همچو پروانه روان سوزد و پروا نه نماید

پرده بردار خدارا که نظر بر رخ زیبا
ره اندوه به بندد و در دولت بگشاید

لب به بندد ز ترنّم بچمن مرغ خوشالحان
تا ز همدم غزلی مطرب مجلس بسرآید

غرض حرفیست زآن لعل شکرخند
بدشنامی دلم را ساز خورسند

مزن ای صبح سرد م رشته جان
بتار زلف این شب هست پیوند

چو فی دار د شب و روز ار جدائی
فغان از دستوانم بند در بند

خدارا طرّه دل بند بگشای
پریشان تر مرا زین بیش مپسند

منال ای مرغ دل در دام زلفش
که می ترسم ز پا بگشاید ت بند

وفا با مدعی ای ماه نامی | جفا با عاشقان ای شوخ تا چند

وصال آن نه حد تست همدم
بسوز و ساز با جان داوری چند

بشب سیاه ما را پس ازین نیاز باشد | که بروی عاشقان شب دست دراز باشد

وصلت شد و سر رفید و از سر نرود هوای | چکنم که عمر کوتاه و عمل دراز باشد

غم دوست با که گویم که بریخت آبروم | نه دو صد هزار مشفق بکی اهل راز باشد

چنچنان ربوده عشقت دل و دین و عقل و هوشم | که میان وصل و هجران دگر امتیاز باشد

مگندان تطاول و من بدهم بدل تسلی | که ز شوخی آن تطاول بمنش نیاز باشد

دل و دین بباخت همدم بقمار خانه عشق
که حریف عشق آنست که باک باز باشد

من ز تو مهجور و مدعی تو خوشنود | از تو چه نالم که حظ بخت من اینبود

ساده کیم بین که محو گشته دل من
بر نکهی کو بمن زنار نفرمود

دل شده عشق را بود چو غم دین
مایه زکف داده را بود چو غم سود

جز قد و بستان آن بهار نکوئی
سرو ندیدم که بار آورد امرد

قصمت اغیار شد چو وصلش تهدم
منصب دربانیش چو بود ارثبود

گر بخواهی اگهی از سر پیر می فروش
جام صهبای محبت از سبوی عشق نوش

بنده پیر خراباتم که از جامی دُرد
نقش اهریمن صفت را سیرت و سان سرشت

آنکه بر بالاش تشریف سعادت کشته راست
شاه عشقش خلعت تجرید پوشاند بدوش

با سکندر کو که در ظلمت چو جوئی انجنضر
در خرابات مغان آبی و بجو از میفروش

چهره افروزی زمی با غیرد میکوئی سنال
بر سر آتش مرا بنشانی و میکوئی مجوش

چاره غیر از خموشی داشت کر سوز فراق
بلبل شیدا چرا در هجر گل بودی خموش

دامن

دامن مقصود ناید همدم اگر کوشش بدست | تا چه باشد سرنوشتت در ازل پیدا کمش

گر خرد شد دل نباشد طرفه از عاشق خرد
بر سر آتش عجب باشد که ننشیند خموش

در غم عشق نگارین میخورم چون دف قفا | تا قفا دف میخورد ناچار باشد از خروش

عقل و دینم شد بری تا دیدم ابروی بری | هر که می بیند پری گردد بری از عقل و هوش

میل آسانی مپرس از دوست شرط عشق نیست | بنده پروانه ام کو سوزد و باشد خموش

یا که دارد عنبر سارا صبا در آستین | یا که افکنده است ماهم طرّه مشکین بدوش

روز من تاریک کرد آن سرو گلرخ شبنمی | شب تک من کافور شد زان طرّه عنبر فروش

بعد ازین پیدا نمیکوشم دگر از هجر یار
زین چه حاصل او چو آید من روم همدم زهوش

کشم بار غمت تا میتوانم | اگر تو سنگدل من سخت جانم

من از عشق بتان دل برنگیرم | نصیحت گر کند پیر و جوانم
بیا ای باغبان سروی ز بستان | ببالای بلند دلستانم
ز بیدادت ندارم دست ازتو | بکن چندانکه خواهی امتحانم
بجامی اگهم کردند از کار | غلام همت دردی کشانم
نهان خواهی غمت با اشک غمّاز | کشاید پرده از روی نهانم
به بستم دیده از دنیی عقبی | زمین عشق فارغ زین و آنم

بجز کوی بتان و جام صهبا
بهشت و کوثری همدم ندانم

خواهم غم دل بیار گویم | غم در بر غمگسار گویم
زلف تو سیاه کرد روزم | من شکوه روزگار گویم
جز نکته گویدان دهان هیچ | من قصه باختصار گویم

آتش کشد از دلم زبانه — گر سوز دل نگار گویم
طول شب انتظار جانان — با دیده اشکبار گویم
خواهم چو دلم قرار گیرد — زان طره بیقرار گویم

همدم شب انتظار تا صبح
از یار و من از دیار گویم

گه ناز از جفای تو بیدگر کنم — گاهی فغان ز آه دل بی اثر کنم
درد اکه از تغافل صیاد سنگدل — بال و پری نماند که سر زیر پر کنم
او خوش بگشتن من و من خوشتر از تبغ — در زیده بر شمایل ماهش نظر کنم
در آتشم به دیده تر در هوای دوست — خاکی بکام او نکذارد بسر کنم
خوش انکه پیش طره زلف دلاز لو — شرح غم شبان جدائیش سر کنم
او خنده خنده باز به پیند بمن نیاز — من گریه گریه شرح غمش مختصر کنم

پایان عشق قصه پروانه است شمع
همدم تو از سوز محبت خبر کنم

دیدی که شد دلیل بمقصد رسیدم
دنبال کاروان محبت دویدنم

محو نظاره بر رخ قاتل شدم چنان
کز دست رفت لذت درخود تپیدنم

ناصح مساز رنجه عبث خویش از عشق
افکنده است گوش نصیحت شنیدنم

تندی کن و ترش بنشین کار رزو بود
گفتار تلخ از لب شیرین شنیدنم

با آنکه میزنند سفیرم زبام عرش
بر تر بنا شد از لب بامت پریدنم

همدم زبین عشق یکی گشته در مذاق
از دست و دوست زهر طبر زد چشیدنم

یکبار دیگر ارزو از خوان افسر است
همدم نوال نعمت الوان چشیدنم

کار مرغان سحر افغان شکیب است و من
غنچه در این بوستان امروز دلگیر است و من

من نه تنها در خم زلفش دلم افتاده ام — یک جهان افتاده در آشوب و من
همچو صنعان دل بدست شوخ ترسائی فتاد — ای مسلمانان دگر من بعد تکفیر است و من
از غم لیلی وشان سر گشته چون مجنون عشق — در بیابان سر نهادن کار نخجیر است و من
من نه شرم دوستی تو از سخن بنشیدنت — هر کجا بینم سر زلف تو در زنجیر است و من
هر که بینی دوست دارد خواطر درویش را — جز دل خونین که بی رویت بر جان سیر است و من
دوستان گویند تدبیر دل شوریده کن — کار دل همدم خراب از دست تدبیر است و من
گر چه از آستانت مانده ام معذور دار — هر کجا باشم دعای دولت میر است و من

فخر عالم سید و صدر جهان سالار جنگ
آنکه اندر سلک مداحان او تیر است و من

ساقی ز طاق نه می دوشینه بر زمین — تا ما نهیم توبه دیرینه بر زمین
بار غمی که چون شتر مست میکشم — بر پیل اگر نهی به نهد سینه بر زمین

دو روز بیش گل نبود جام می بیار
بگذار حرمت شب آدینه برزمین

مرطرب رهی که در طرب آیند صوفیان
تا بر نهند خرقه پشمینه برزمین

بر روی خویش فتنه نشد کوئی آن پری
گر کف نه می نهد دمی آئینه برزمین

مهرت بجان سرشته چو مستی که در شراب
عشقت بجان نهفته چو گنجینه برزمین

بهتر از آن که سنگ زنی بر سبوی می
همدم اگر ز دل ننهی کینه برزمین

شود آشفته تر هر دم دل من
ز پند دوستان و طعن دشمن

بچشمانت که اندر چشم مشتاق
جهان تنگست همچون چشم سوزن

تو کوئی چاره عشق احتمالست
شکیب و عاشقی برق است و خرمن

کمند شوق جانم می کشاند
کشم چندان که خواهم پا بدامن

در اول مهر و آخر بیوفائی
بود آئین خوبان غالب الظن

بجز زلف و جمال دلفریبت	ندیده شام کس در روز روشن

به جوق بلبلان شوریست گوئی
دل همدم کرفته جا به گلشن

بجسم مرده جان بخشد نسیم خاک کوی تو	دم عیسی است پنداری شمیم مشکبوی تو
مقامت در دل من وصلت آرد از عنایت ما	بجانت منزل و من هر طرف در جستجوی تو
همه کس را بدل در عاشقی باشد تمنائی	نباشد آرزوئی در دلم جز آرزوی تو
بمجنونی فرستادم دل از آنرو بی	که دل مجنون صفت بستم بزلف مشکبوی تو
من اول روز دانستم که چون آئینه رویت	بگرداند ز هر سو روی عالم را بسوی تو
کشیدم من قلم در عاشقی از اختیار خویش	نسازی گر بطبع من بسازم من بخوی تو

نیاید در بیان همدم چو شرح عشق بی حاصل
بر اهل نظر بیهوده باشد گفتگوی تو

بیتو فروغ مجلسم غیر شرار آه نه
آنهم از افتاده کی هست کهی و گاه نه

گر پس عمری آن پسر سوی من افکند نظر
از هیجان چشم تر دست زتن نگاه نه

پیرم و زار و ناتوان از در خود مرا ران
گرد و جهانم ای جوان غیر درت پناه نه

زان سر زلف عنبرین تیره نه روز من همین
لیک بعاشقی چنین روز کسی سیاه نه

روز و شب سیاه ما بنگر و اشک و آه ما
خواه بداد خواه ما دل بسپار و خواه نه

برخ نیکوان نگه همدم اگر بود گنه
کار مرید خانقه هیچ بجز گناه نه

گفتم غم دل کشت مرا گفت بیا چه
گفتم لب عیسی ست بگفتا شتا چه

پیدا زرخ مغبچگان آیه نور است
خفاش اگر نور نه پوشند بضیا چه

بیوا سته غماز مخوان باد صبا را
عنبر سر زلف تو فرو شد بصبا چه

ما کشته عشقیم و لب عیسی غیاث
شمع دگرانی بمزار شهدا چه

ماتم

ما را خم ابروی بتان قبله نمودند
گر قبله کج افتد کنه قبله نما چه

برد از طبیب از سر من دست خدا را
بیمار غم عشق بتانرا بدوا چه

سجاده ز کف دادم و پیمانه گرفتم
رسوای خرابات مغان را بسزا چه

همدم تو مکو بسته خدا پای کریزم
پابند تو بر پای به بستی بخدا چه

آسوده دلم زان بکمندی که تو داری
کار زادی دلها است به بندی که تو داری

گر دست بیداد دلت خوی چو تو انکرد
با این دل بیداد پسندی که تو داری

افروخته آتش مد بلم هندی و خالت
در آتشم افکنده سپندی که تو داری

درمان دلخسته مسلم کنی ای عشق
گر صبر کند دل بکمندی که تو داری

دانم نرسد دست تظلم به عنایت
دل خسته فتاده است بسمندی که تو داری

شیرین لبودا ندر بر دل جان کرا مے
اما نه بشیرینی قندی که تو داری

ترسم که چو منصور نهی پا بسر دار
همدم ز خیالات بلندی که تو داری

هر سر ی دل کاری ی سر سودائی — من سر نه خریدار بت خود رائی
خود مگر جاده عشق شود خضر رهم — کاندرین ره نه پدید است نشان پائی
پیش شمع رخت ای دیده مشو غافل ازین — نیست پروانه چنین از سر خود پروائی
سوز سودای سر زلف پریشان تو — درد ما نیست بهر دل هر سودائی
باد ف و نی فلکنم مشعله بر خشکی زد — بکف آید اگر از آتش غم میمائی
خود بکو زاهد اگر باده ننوشم چکنم — فصل گل خاصه دست است بزم آرائی
همدم از ملک سلیمان سلامت خواهی — بر در میکده عشق بجو ماوائی
این نظاول که تو راهست بزانم که نه کنم — بر در آصف جم از ستمت بغوغائی
راجه و مهراج له صاحب نظران را نبود — بجز از خاک درش ملجا و مأوائی

او نبشد

از خوبی و لطف و دلربائی — نقصیش نه عیب بی وفائی
آئینه ز کف منه که ترسم — از خویش چو خلق دل ربائی
یکره ز یکیرم آن سر زلف — گر بخت بدم کند رسائی
بالی ز بهشت میکشاید — آنجا که نقاب برکشائی
یکره ز خضاب کن بگویم — آنرا عدد پنجهٔ حنائی
گر پرده بر افکنی بر افتد — از فارس و روم پارسائی
با این همه نازکی اندام — سنگین دل و تند خو چرائی
رمزیست کلامت آسمانی — سریست دهان تو خدائی
آن نیستی که از تغافل — جویم ز کمند تو جدائی
خورشید ز شرم بر نیاید — یکره ز بام اگر برائی
جز روی تو قبلهٔ نماند — ابرو بخلایق ارنمائی

شهدی بکلام لبست همدم
در وصف لبی اگر سرائی

همین تنها نه آئین وفاداری نمیدانی
ز دلداری بجز رسم دل آزاری نمیدانی

وفا با اهل دل کن از غلام پیر خود لبشو
جوانی جان من آئین دلداری نمیدانی

بدین زیبائی و لطف و صباحت صد هنر از لطیف
که آئین وفا و شیوه یاری نمیدانی

پس هر خواب آخر در جهان بیداری باشد
مگر ای بخت خواب آلوده بیداری نمیدانی

زخود داری بر آید در جهان کام دل عاشق
فغان از دست تو همدم که خود داری نمیدانی

کسی مبادچو من مبتلای بی پولے
که نیست هیچ بلا چون بلای بی پولے

طبیب عشق مسیحا و مست لیک چسود
که صبر فلوس ندارد دوای بی پولے

رقیب و سیم زر و های هوی ستانند
من و شکستگی و های وای بی پولے

اگر حدیث کنم فرض خواجه از حسرت
که دل چو پیکشد از ناجرای بی پولے

نیاز کردم اگر ما هوار من برسد
ز چنگ و باده نمایم قضای بی جولے

تو دستگیر شوای پیر پیفروش که من
فتاده ام بچه تنگنای بی پولے

کجاست اهل دلی تا من نجسته بدو
که تا بجود نرهیم از بلای بی پولے

بکوی عشق که در هر قدم هزار عمست
دلم ز هیچ نترسد سوای بی پولے

ز رنج بادیه دل بد نمیکنم همه راه
نشسته خار تحمل بپای بی پولے

مگر عنایت صدر جهان نجات دهد
وگرنه ماوغم جان گزای بی پولے

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب غزلیات

فخر العارفین و برهان المحققین
جناب افاضل العابدین حبیب تبریزی

مرثیه در ذکر مصیبت سید الشهداء ع

هر طرف مینگرم شور قیامت برپاست
و هر پریشون و شین هست مگر عاشوراست

یوسف مصر که کم گشته که یعقوب صفت
هر کرا مینگرم در دلبش واسفاست

قرة العین که گردیده در این ماه شهید
که ز داغش جگر شیر خدا خون پالاست

یارب این کوکب تابان ز کدام صدف است
که ز لب تشنه کیش دیده ز هر ادریاست

آخر ای قوم چه رو داد که در کون و مکان
ناله وای حسین است بلند از چپ و راست

این حسین است مگر زینت دامان بتول
این حسین بلکه طراز ندهٔ دوش طاهاست

همدم از داغ جگر گوشهٔ زهرای بتول
گر چکد خون دل از مردمک دیده رواست

خون ببار از مژه ایدل که محرم آمد
نو بهاران غم و نوبت ماتم آمد

بند دوم

ای فلک هر چه بدل داشتی از جور و جفا
همه را کردی بی شایبه با آل عبا ع

ساختی داغ

ساختی رزم و شکستی در دندان رسول | آختی تیغ و زدی ضربت بر شیر خدا
کردی اجماع و زدی در به تهی گاه بتول | ساختی کید و چشاندی بحسن زهر جفا
بگذار این همه با شاه جگر تشنه حسین | چو ستمها که نکردی بصف کرب و بلا
قامت اکبر او را نکشیدی در خون | شادی قاسم او را نه نمودی تو عزا
بگلوگاه علی اصغر زارش از کین | نگشادی ز کمین گاه اجل تیر قضا
بر لبانش که بوی خرمن گل پیغمبر | نه زدی چوب و نکردی ز همه پیمبر پروا
خود کن انصاف که با کام چو پیغمبر تشنه | پسر فاطمه را تشنه توان کرد شهید

بند سوم

زین عزا فاطمه خونابه ز مژگان بارد | نوحه نوح کند بر دم و طوفان بارد
تا بدامان قیامت بجگر گوشه خویش | پاره های جگر از دیده بدامان بارد
بر غریبی و اسیری یتیمان حسین | همه شب خون دل از دیده گریان بارد

عجبی نیست که بر حالت زار زینب
اشک خون بار بصفت ابر بهاران بارد

در غم یوسف گم گشته زهرای بتول
اشک یعقوب بصفت گرگ بیابان بارد

ای خوش حالت آن دیده که بر سبط رسول
گوهر اشک بمانند دبادان بارد

قطره خون نبود بیش دل و در این غم
سر کند گر به چنان لجه عمان بارد

نه همین فاطمه از داغ حسین بارد خون
تا ابد اشک شفق گون نه ببارد گردون

بند چهارم

چونکه از صرصر بیداد سپاه عدوان
نو بهار علی آباد حسین گشت خزان

سروهای چمن دین همه چون لاله شدند
اندران دشت بخون ناب شهادت غلطان

گفت اکبر به پدر کای شرف آل خلیل
وقت آمد که نمائی چو دهیم قربان

همچو قاسم بنما سرخ رخم جان بدهد
پیش زهرا منما منفعلم بابا جان

کرد بدرود در روان شد بسوی قربانگاه
شاه لب تشنه بحسرت بقفایش نگران

عمر سعد چو آن واقعه را دید
بانگ برداشت بفیروزی آل سفیان

بر حسین ابن علی کار شد از تشنگی
کو فرستاده پیمبر کو اجل یوسف جان

تیر باران بنا حید و بقربت تشنه
بگذارید فراش بهل مادر پیر

بند پنجم

وه چه صف کرب و بلا چون همه یاران حسین
همه تشنه زبان شیرین بنمودند بقربان حسین

نه تنی زنده ز انصار ز اصحاب رسول
نه یکی مانده ز اقران و ز اعوان حسین

نه معینی که در آن دشت بلا خیمه کنیم
رحم بر سوز دل و دیده گریان حسین

گشت بی تاب چو در آتش تابان سپند
ز آتش فرقت یاران دل سوزان حسین

ناله سر کرد بنوعی که بفردوس برین
شد دل فاطمه مجروح ز افغان حسین

گفت کو اکبر و کو قاسم و کو عباسم
پاره جان و عزیز دل و جانان حسین

آخر از چاه برآمد مه مصر یعقوب
ماند در چاه فنا یوسف کنعان حسین

بار بستند رفیقان و من اندر اثرم		خون شد از محنت مشتاقی یاران جگرم

بند ششم

آه از آن لحظه که با خنجر کین شیر لعین		کرد ماوی بسر سینه شاهنشه دین
شرم کرد از کلویش تیغ و نکرد آن کافر		شد خجل خنجر و آزرم نکرد آن بیدین
بر سرش قاتل و چشمش بزنان بیکیس		زیر شمشیر و نگاهش همه ی طفلان غمین
که مسلمان نکند صد یک آن با کافر		گو فلان آنچه نمودند بآل یاسین
عاقبت کرد جدا راس شریفش ز قفا		بر سر سجده بدرگاه تو نهاد جبین
می ندانم ز چه افلاک نیفتاد بخاک		خورد چون قافله عرش امامت بزمین
چشم زینب بره وصل برادر که زره		ذوالجناح آمد از خون سر و بالش رنگین
جسم صد چاک تو در خاک دریغ است دریغ		چشم احباب تو نمناک دریغ است دریغ

بند هفتم

خورد آب از دم خنجر چو شه تشنه جگر
رو نهادند بتاراج حریمش لشکر

دیده خونبار پر ژولیده یتیمان حسین
دست بر دامن زینب زده زار و مضطر

یک رسیدی و نهادی به یتیمی زنجیر
یک دویدی و کشیدی به اسیری خنجر

آن یکی گفت که ای عمه ز دم این سیلی
وان یکی گفت ربود از سر من آن معجر

هر طرف پرده کیان رو بفرار آوردند
بجز از خنجر و شمشیر ندیدند مفر

داشتند آنچه بدل کین و نفاق اهل شقاق
ننمودند دریغ از حرم پیغمبر

سوختند آتشی اندر حرم شیر خدا
که ز دودش فلک چشم ملایک شد تر

پس زدند آتش در خیمه که اهل حرم
برنشستند خلیل آسا در آتش غم

بند نهم

جانب کوفه چو بستند اسیران محمل
ناقه در ناحیه از کریه فرو ماند بگل

پای سجاد بزنجیر شتر اندر زنجیر
دست کلثوم به بند ستم اندر محمل

بار بستند رفیقان و من اندر اشرم	خون شد از محنت مشتاقی یاران جگرم

بند ششم

آه از آن لحظه که با خنجر کین شمر لعین	کرد ما را سپر سینه شاه هشت و دین
شرم کرد از کلویش تیغ و گهر آن کافر	شد چو گل خنجر آبدار نگون آن بیدین
بر سرش قاتل و چشمش بزنان میگفتند	زیر شمشیر و نگاهش همه بر ملقان قهرمین
که مسلمان نکند صد یک آن با کافر	گر تو یابی ز که خوانند ترا بابا بین
عاقبت کرد جدا این شمر نفس از قفا	بر سر جد بد بر کاه چه شاه چه مهین
می ندانم ز چه افلاک نیفتاد بخاک	خورد چون فاخته عرش ابا مسند زمین
چشم زینب بره وصل برادر که زره	ذوالجناح آمد از خون سر و بالش رنگین
جسم صد چاک تو در خاک و بخ است و بخ است	چشم احباب تو نمناک و بخ است و بخ است

بند هفتم

۹ آذر ۱۲۹۱

خورد آب از دم خنجر چو شه تشنه جگر
رو نهادند بتاراج حریمش لشکر

دیده خونبار پر از ولیده یتیمان حسین
دست بر دامن زینب زده زار و مضطر

یک رسیدی و نهادی به یتیمی زنجیر
یک دویدی و کشیدی به اسیری خنجر

آن یکی گفت که ای عمه ز دم این سیلی
وان یکی گفت ربود از سر من آن معجر

هر طرف پرده کیان رو بفرار آوردند
بجز از خنجر و شمشیر ندیدند مفر

داشتند آنچه بدل کین و نفاق اهل شقا
ننمودند دریغ از حرم پیغمبر

سوختند آتشی اندر حرم شیر خدا
که ز دودش فلک چشم ملایک شد تر

پس زدند آتش در خیمه که اهل حرم
برنشستند خلیل آسا در آتش غم

بند نهم

جانب کوفه چو بستند اسیران محمل
ناقه در ناحیه از گریه فرو ماند بگل

پای سجاد بزنجیر شتر اندر زنجیر
دست کلثوم به بند ستم اندر محمل

پارهای دل ماسین چو سحر کوکب بار
گوهران صدف دین چو شفق خونین دل

جانب ناقهٔ عریان عروسش نگران
راس قاسم همه ره از سر رمح قاتل

ساکنان حرم و پرده کیان عفت
در بر خلق زنی پرده کی خویش خجل

دختران پسر ساقی کوثر عطشش
بر سر خاک طپیدند چو مرغ بسمل

با سر ماب بکام دل حرمان دیده
کله میکرد سکینه همه ره تا منزل

کز یتیمیت نکنی یاد چرا جان پدر
یاد باد آنکه کشیدیم چو جان اندر بر

بند دهم

آه از آندم که نگاه غضب ابن زیاد
در اسیران بسوی زینب غمدیده فتاد

گفت الحمد و لله که بدین رسوائی
ورق باطل دعوی حسین رفت بباد

کشت از کشتن او قائمهٔ دین محکم
شد ز ویرانی او کاخ شکن ایمان آباد

پاسخش داد چنین دختر زهرای بتول
کای ندیده تو آئین محمد بر باد

کردی از قتل حسین چاک دل پیغمبر | با چنین کفر کنی دعوی دین شرم باد
پی کنی ناقه و یاری طلبی از صالح | سوختی مصحف و جوئی ز محمد امداد
سر زنش کرکنی از فیض شهادت حسین | در ازل قرعهٔ این کار بنامش افتاد
در غضب رفت و بر اشفت از آنکه گفت شنود | امر بر کشتن نوباوهٔ دهر افسرد

بند یازدهم

اخت جلاد چو بر کشتن زینب شمشیر | از دل فاطمه بر خواست بفردوس نفیر
لا به کردند یتیمان حسین کای ظالم | دل سکنت نشد از کشتن مظلومان سیر
با سیران و غریبان همه کس حرم کند | ما در این شهر گرفتار و غریبیم و اسیر
رحم کن رحم که ما راست نه مادر نه پدر | عفو کن عفو که ما راست نه یاور نه نصیر
ناله کردند که در سنگ اثر کرد و نکرد | در دل کافر بیرحم و مروت تاثیر
عاقبت گفت بدو زانجمن عمر بن حریث | که بگفتار جگر سوختگان خرده مگیر

مرزمانی که بدل داغ عزیزان دارند
نتوان کرد بشمشیر جفاشان تحدیر

این شفاعت برآن سنگدل افتاد قبول
برگذشت از سر خون ریختن بنت بتول

سند دوازدهم

گشت چون منزلشان کوشه ویرانه شام
روز شد در نظر اهل حرم تیره چو شام

کرد مارغم دل پای صبور پریشان لنگ
بکف تیز تک ناله سپر دند زمام

سر نمودند فغان هیچو در آتش سپند
ساکنان حرم از سوز و گداز امام

تا کهان را بس بخون غرقه سلطان شهید
جلوه کر شد چو مه چارده از کوشه بام

گفت با زینب غمدیده که جان خواهر
بر دافغان سکینه ز درون نم آرام

ده تسلی و نما ساکتش از گریه او
خورد سالست و یتیم است و اسیر و ناکام

چاره کن که دمادم ز ندش سیلی
شعر بی باک و سنان آنس خون آشام

این سخن گفت و روان شد بسر نوک سنان
اشک از دیده چکان بس شه تشنه لبان

در گلستان عمر گلی تازه کی شکست — کز نیش مرگ بر جگرش ناخلید خار
یوسف وشی نگشت عیان کز غمش نگشت — یعقوب وار دیده پاکی ستاره بار
در جلوه سرو و لاله همی آرد و برد — آشیب مهر کاذبی و آشوب نوبهار
آن باد دل شکسته آزاده کان کند — کاتش نمیکند بخس و باد با غبار
هان دل مده بعشوه این زال سرسفید — کان دل سیه بسی چو تو پرورد و بشکرید

بند دوم

نیشی بدل رسید که کارم بجان رسید — آه این چه نیش بود که بر استخوان رسید
این جام جان گزای چه بد کز چشیدنش — جانم بطاقت آمد و طاقت بجان رسید
یکبارگه تاب جلوه برق و سحاب غم — بر خرمن توان دل ناتوان رسید
بر ما هم آنچفا و بمن آن غمان که رفت — فی برکس این جفا نه بکس آنغمان رسید
تر سم زنامه از قلم برگشد شرار — کز شرح سوز جان سخنی بر زبان رسید

زین بیدستاره اشک شفق گون چکد ز چشم	وز این ستم که بر مهم از آسمان رسید
وا رند اشک پیر و جوان در نظر مگر	دو دو دلم بدیده پیر و جوان رسید
زین غم که شد نصیب دل پر ز خون ترم	باشد که بر دمد کل حسرت ز تربتم

بند سوم

ای خاک تیره چشم بتان چند بشکری	خون دل شکسته دلان تا بکی خوری
قصاب کو نه چند غزالان مست را	زین دست پروری و زان دست بشکری
ای گردش زمانه ندانم چو خواستی	از آن ستاره فلک نیک اختری
پاکیزه دامنان چه دامان کشان بناز	در جلوه گاه پرده کیان باز نگذری
فی بردهی اجازه لعل ترانه سنج	فی بشکنی کلاله بیرنگ کل صری
ای انجمن فروز دل تابناک من	تنها به تنگنای لحد چون بسر بری
کریم چو ابر تیره بخاکت بهای ها	باشد چو گل بخنده سر از گل برآوری

کاشکی رابطه کاف کسیستے ازنون — کردآن لحظه که این بازی بیچا کردوند

کاش اندم که حسین کشت نکون از سترین — کشت نه طارم افلاک بیکبار نکون

کاش آن لحظه که شد قاسم داماد شهید — کشت رخسار عروس فلک آغشته بخون

خورد آن لحظه که از شمر سکینه سیلی — رنگ خورشید نکردید چرا نیلی کون

طشت زر شد چو مکان سر آنشاه چرا — طشت خورشید نیفتاد زبام گردون

یال کلکون چو شد از خون علی اکبر لعل — چشم دهر از چه نبارید سرشک کلکون

بر حسین کریه کن امروز که هر قطره شود — از پی شستن عصیان تو فردا چیحون

خون ببار از مژگان همدم و بر کو جاوید — لعنت الله یزید و علی آل یزید

نوحه

شد تشنه حسین کشته در نوحه شتاب اولے — چشمان عزاداران پیوسته پر آب اولے

زین سان که غمام غم بگرفته فرو عالم — در لجه چشم یم افلاک حباب اولے

از خون دل قاسم در مجلهٔ داماد ی
زخار عروس دیبا جاوید خضاب اوی

با چشم تر و شیون بر قامت مردو زن
زین تعزیه تا دامن صد پارهٔ ثیاب اوی

هان ایدل خونین هان از جور بنی سفیان
باری اگر از مژگان باران سحاب اوی

زد آب دم خنجر چون بر عطش اکبر
هم سینه پر آتش هم دیده پر آب اوی

سر را دو کف مادر خواست ز بخشند
دل از آتش این سوز در سینه کباب اوی

آن گریه که صد طوفان هر قطره بدامانش
در ماتم این مظلوم بیرون ز حساب اوی

زین سان که زند ماتم مضطر بتبا غم
کز زهره بر د هفته بیموی بیاب اوی

در فوت مادر فرزندان گوید

ایدل در این سرا چه پرفته زینهار
راحت مکن امید و فراغت مدار

ناف غزال یافته مجو در کنام شیر
آب حیات خیره مخواه از دهان مار

سنگ ستیزه فلک آئینه رنگ
هر ساعتی دلی شکند آئینه وار

آمیخت دست مرگ دریغا بتیره خاک	آن موی عنبرین نه آن روی تابناک

بند چهارم

دیدی فلک چو با من دل درد ناک کرد	شمع دلم ببا د حوادث هلاک کرد
چشم ستاره در غم آن ماه خانگی	چشم ستاره بار تر از صبح پاک کرد
خالی که بود مردمک دیده بتان	در زیر خاک دانه موران خاک کرد
آخر گل دکلاله بپاره مرا	امیر خاک کور و غبار مغاک کرد
ناهید مشتری صفتم را لقان تیر	با دی حضیض خاک زاوج سماک کرد
زین پس صبوری از من محزون طمع مدار	کاشوب غم قبای صبوریم چاک کرد
درداد حسرتا و دریغا که روزگار	در ظلمت محاق مه تابناک کرد
برباد رفت انگل نازک بدن دریغ	خاموش شد ز زمزمه مرغ چمن دریغ

بند پنجم

یاد از دمی که روی تو بد شمع محفلم
پرداخت ماه بیکلفت کلفت دلم

خرم دلی که دیده بهر سو کشاد می
آئینه جمال تو بودی مقابلم

ای رفته در مقابل چشمم چکل بباد
چشمم بتست تا که برویدکل از گلم

تو خورده ارنگان اجل تیر مرگ من
در خون دل طپیده ترا صید بسملم

زان سان که خامه شورد لم شرح میکند
نبود عجب که شعله فتد در انا ملم

دانم چرا اجل نکند بیتو قصد جان
داند پی لقای تو بر مرگ مایلم

دل زیر بار حسرت و دنبر زیر خاک
واحسرتا بدل بر وای وای بر دلم

ای همنشین و هم سفر و همزبان من
رفتی و رفت طاقت و صبر و توان من

بند ششم

دارم ز جان گرائی این زال جابلوس
در بر دلی شکسته تر از زلف نوعروس

هر دم پراکند نمکی بر جراحتم
بر سوک سرو عاج بری چون خراب بوس

ای چرخ این منم که بشویم ز آب چشم
کز دم زار نخل امیدم بصد یاوس

پی آن دریغانه بصد مویه روز و شب
بارم ز جزع شاخه مرجان بسند و بس

مانند شمع بزم مصیبت بماتمش
در لشکش تا سفم و شعله فسوس

ای گل برآر سر ز گریبان خاک و بین
بر دوش نور دیده خود سنگیون لبوس

دست گل حدیقه خود شقفا نگیر
چشم در یتیم مرا مادرانه بوس

ریحانه بهار ریاض دل غمین
از باد مهرگان الم پژمرده بین

بند هفتم

دایم ز داغت ایگل خندان بباغ جان
با آب دیده لاله بکارم بضمیران

آغوش خاک درخور آرامش تو نیست
باز اکه هست جای تو خالی بهد جان

گفتم گلی بصورت و غافل از آن که هست
بر کوتهی عمر تو ایام گل نشان

خون بر تو ای ستاره رعنا گرستم
میداشتی نظاره اگر ماه آسمان

جز در مصیبت تو سرشکم روان من
ابی شنیدهٔ که زند شعلهٔ بر روان

شب تا صباح گریهٔ بی اختیار من
کاهد چو اشک شمع وجودم در این زمان

داغت برای سوز درون مردم آتشی
از اشک ماتمت بفرستد بارمغان

بر تربت خویش گریهٔ کنم یا بجای تو
بر درد خود دریغ خورم یا زوال تو

بند هشتم

ایا چه روی داده که آنسرو راستین
ناید بجلوه گاه پری پیکران چین

دوشیزه گان من همه چون مادر سحاب
دارند اشک قطره زن و آه آتشین

از نالهای پرده کیان پرچر اشده
در پرده سماع سپهر برین طنین

سر ناخن خروش کنیزان نوحه گر
خواتون چرخ را زچه بخراشدی چنین

در داز عمر کوته خوبان خوش خصال
آوخ ز مرگ ناکه یاران همنشین

کو آن بهار جان پرور لیده نگار
کو آن تسرار خواطر آشفته غمین

همدم چه پنجه می نتوان کرد با قضا
رو دست برد هن نه بر دیده آستین

جان زی اجل بماتم ان لقمه سبوس
اشک شب و دعای سحر میکند رسوس

بند نهم

با آب چشم و آتش دل یار بی منم
گر سوک رو دست بگذرد از چرخ بشکنم

بر یاد ان شکوفه نوروزی بهشت
نالان و اشکبار تر از ابر بهمنم

بی آن هزار مانده ز گلزار جان جدا
در نوحه هم ترانه مرغان گلشنم

بی اختیار بر سر تابوت آن نگار
سوزم چه شمع و اشک نگارین بر افکنم

بینم چو کنده چنگل باز نگاه او
خواهم که دیده باز بچنگال برکنم

دوزم دو دیده تا که نبینم غریب وار
در خون و خاک خفتن چشمان روشنم

ای هم سفر ترا دل نجلدت خجسته باد
با بانوی بهشت ز من شکوه ات

مقطعات

جز در مصیبت تو سرشکم روان من
آبی شنیده‌ئ که زند شعله بر روان

شب تا صباح گریه‌ئ بی اختیار من
کاهد چو اشک شمع وجودم در این زمان

داغت برای سوز درون هر دم آتشی
از اشک تا تمت بفرستد بار مغان

بر تربت خویش گریه کنم یا بحال تو
بر درد خود دریغ خورم یا زوال تو

بند هشتم

ای آیچه روی داده که آنسرو راستین
ناید بجلوه گاه پری پیکران چین

دو شیزه گان من همه چون مادر سحاب
دارند اشک قطره زن و آه آتشین

از نالهای پرده گیان پر چرا شده
در پرده سماع سپهر برین طنین

سر ناخن خروش کنیزان نوحه گر
خواتون چرخ را زچه بگزاشتی چنین

در داز عمر کوته خوبان خوش خصال
آوخ ز مرگ ناگه یاران همنشین

کو آن بهار جان پرور لیده نگار
کو آن تسرار خواطر آشفته غمین

همدم چه پنجه می نتوان کرد با قضا | رو دست بر دهن نه بر دیده آستین
جان زی اجل بماتم ان بضعة البتول | اشک شب و دعای سحر میکند رسول

بند نهم

با آب چشم و آتش دل یا رب این منم | کز سوک دوست بگذرد از چرخ شیونم
بر یاد ان شکوفه نوروزی بهشت | نالان و اشکبار ترا از ابر بهمنم
بی آن هزار مانده ز گلزار جان جدا | در نوحه هم ترانه مرغان گلشنم
بی اختیار بر سر تابوت آن نگار | سوزم چه شمع و اشک نگارین بر افکنم
بینم چو کنده چنگل باز نگاه او | خواهم که دیده باز بچنگال برکنم
دوزم دو دیده تا که نبینم غریب وار | در خون و خاک خفتن چشمان روشنم
ای هم سفر ترا دل بخلدت خجسته باد | با بانوی بهشت ز من شکوه ات

مقطعات

هان ای بریده از من بیدل ببر پیام — بر ماه آسمان کرامت کریم ما
کو ای سرشته با کلم آب محبتت — کو کای نوشته سکه مهرت بسیم ما
که بذله کنی که فلانی کند فلان — که تهمتی نهی بصفات کریم ما
که کونیم بطیبه که روزی دهم فلان — که کوئیم بعشوه شبی شوندیم ما
بدنام عالمیم و جهان را زماست ننگ — بیداری ار زنام و ننگست بیم ما
وهمی کنی و تهمتکی بر نهی چرا — سوزی بظن کیک خیالی کلیم ما
چون دال قد چون الفم گشته زیر غم — دیگر منه تو دست دل همچو میم ما
بر خلق آیه کرمستی و قهر من — کشتی بهشت خلق و عذاب الیم ما
من منفعل رزای کج عهد سست تو — تو واله سلیقه اک مستقیم ما
ما با تو این چنین تو با ما کنی چنان — حلمی دهد خدای بطبع سلیم ما
من خوانمت ارسطوی دانای عصر خویش — با آنکه هست فاقیه مهتر نسیم ما

کاری کن

کاری مکن بتازه که کویم همی فلان | نشناخت حق صحبت و عهد قدیم ما

قطعه

رقم کنم چه ز آسیب جانگزای وبا | که داده خرمن جانها چنان بباد فنا

وقوع واقعهٔ یوم ینفخ فی الصور | میان خلق پدیدار کرد شور وبا

غریو طنطنهٔ کوس ارحیل اجل | چو حشر ساخت ز هر سو قیامتی برپا

چو عقد پروین هر جا که یافت انجمنی | جدا نمود همشان بنات نعش آسا

ز بانگ مویه زالان داغ دل دیده | طرب نمود فراموش زهره زهرا

پی اعانت مرگ فجا هر آنی | هزار حادثه زاید چو خرخ حادثه زا

فکند بر سر هم مرد و زن کروه کروه | ز بت پرست و مسلمان و هندو و ترسا

دخان سوختن هندوان در آتش تیز | بقعر وان فلکی ساخت قیر گون برپا

جهان بر عشه برآمد چنان که هیبت آن | فکند زلزله در صحن گنبد خضرا

شرار حادثه بس بر فلک زبانه کشید | نشست هندوی گردون بر آتش سوزان
چنان زمانه بهم شد که وهم گرد گمان | برید رابطهٔ امتهات از آبا
قیامت عطش بیحساب بیماران | ببرد آب رخ رستخیز کرب و بلا
بهر طرف که تو دیدی هزار سر و روان | مقابل تو سموم اجل فکند زپا
علی الصباح سفیر اجل صلا در داد | که باز گشت بود جمله را بسوی خدا

قطعه

باده بخشا می پرند و شین | گر نبود جمله بود اکثر آب
راست خواهی چو شیر مدخواهت | داشتی بیحساب و بیمر آب
غم زدا گر شنیدهٔ آبیست | چشمهٔ کوثر است نی هر آب
خود بسنج این سخن بجای شراب | کس فرستد بر سخنور آب
عکس من مار کل شیی حی | گیر من خفت زان دو ساغر آب

پیش آنماه رویی مشکین موی — گشتم از شرم پای تا سر آب
گوهر ان وجود بد خواهت — خاک بر باد و آتش اندر آب

قطعه

بوالحسن ایکه رشحهٔ قلمت — خستگان چشانند آب حیوان
جلوه رای عالم آرایت — نوعروس سپهر را مرات
در سواد خطت نهان حکمت — راست چون آب خضر در ظلمات
نیست عقل نخست را تقصیل — هیچ بر تو بجز تقدم ذات
ای بفترت چو کعبه والا قدر — وای بگوهر چو چرخ والا ذات
زاده طبعم غزالهٔ که ورا — بی خط و خالیست لازم ذات
نشنیدی که ساده اولیتر — شاهد دلفریب خوش حرکات
نه چو ماهش ز نقطهاست کلف — نه چو چرخش ز اختران ابیات

آسمانی است خالی از کوکب — آفتابیست فارغ از فند است

صاف و ساده مثال آب روان — نغز و شیرین بسان حبّ نبات

کرده پیدا سکندر قلم — آب خضر از دل سیاه دولت

کاه ناسفته کس چنان کوهر — کاه ناکفته کس چنین ابیات

نامزد کردمش بصدر جهان — سر احرار و قبله حاجات

رام بخش انکه جوید اوج سپهر — از خضیض جلال او درجات

انکه در شرع اهل دل شده فرض — پنج نوبت دعاش همچو صلات

لیک درج نکات شیرینش — کرده ام شرح تلخی اوقات

غم دل بد سواد کیسو یش — تعبیه چون فروع در شکات

دیو منع میکند که کنم — حال خود از زبان خود کلمات

چشم دارم لب شفاعت تو — بد و حرفم دهد ز غصه نجات

شد این از نقاشی

شاید از غایت رعایت تو		ای ملک خصلت فرشته صفات
رحم آرد و رنجه شه زان پیش		که ز فرزین فکر کردم مات

مراسله

کرد کار عالم و داد در مهر و ماه اساس سداد و طارم داد و عماد عدل صدر عطارد کلکت ملک علو مهر عطاوالاکو بهر سر اهل مجامد و کرم و سالار آل آدم را ممهد و محکم مع آل و اولاد و طول عمر و طالع مساعد دارا د لله الحمد که مالک الملک درگاه سماس اساس را مورد اهل علم و کمال کرده و دل اکابر اکمال عدل و داد داده

سراحرار و سرور عالم		کرم ما سوا و اصل کرم
دل او کار عدل را معمار		رای او درد عام را مرهم

و مراد دل که و مه را مدار کلکت عطارد کار روا کرد + مداوا کرده درد اهل عالم

مکرر در دل محروم همدم سرور اسال سرامد احکام عموم مردم اعم
سوار ورسالہ دار وعمال وعساکر را اہل کار حوالہ الکاء ممالک محروسہ
کردہ مکرر مدح سکال راہ مکرر سرکار را اطلاع دادم الحال مرادارم کہ
حکم محکم صادر گردد کہ احکام سال سرآمدہ وسال حال را محصل سرکار وصول
کردہ آوردہ دعاگو را دہد کہ سر مرا الادر کاہ سماکت مماس حوالہ کاہ در عالم
معدوم وہر کاہ محرم حرم سماستدہ مصمم سلام کردم درکاہ دارستد راہ
گردد حکم صدر صادر گردد در ہر حال راہ دہد کہ سرور لامحصور
رد دہد روامدار دعاگو ہموارہ مسرور آمدہ ومحروم واگردد در صلہ مداح
ولد دعاگو را حکم ماہوار گردد کہ مادام عمر معہ ارام دل سرکرم مدح
ودعا گردم ہموارہ داور دادار سرکار را در حصول ملکت ووصول
کمال معہ صعود طالع مساعد معہ ال واولاد کام روا حسود کاہ وعدو مال دار احیرہ همدم

فقط

قطعه

عمر لیست سرور اکه ببوی عطای تو
چون نافه تتار دماغم معطر است

با انیکه زا فتاب منیر سخای تو
گیتی چه روی ساقی مستان منور است

زا غار روزه تا بکنون دیده امید
چون کوشش روزه دار بر الله اکبر است

تا کی رسد عطیه شب و روز دوخت
چشم امید وار چو مسمار بر در است

زامید وبیم نه که زرد قبول تو
چون زلف و روی تو شب و روزم بر است

با ضی مشو برا نیکه بگویند دشمنان
با دوستی که مدح تو اش زیب دفتر است

زنهار از این امید درازت کبر دست
ہیہات از این خیال مہالب کبر است

قطعه

انکو بوفا و ہنر امروز تمام است
بی شایبه حرف گرامی گرامی است

آن پیر جوان بخت که ہنگام تکلم
آب خضرش تعبیه اندر بکلام است

هر نقطهٔ مشکین که گذارد قلم تو — سر سر دمکت دیده حوادث غلامست
تا گشته دلم مایل طوف حرم او — در بست بروی من کاین ماه صیامست
یا شرط صیامست دراین شهر تجرد — یا دیدن احباب دراین ماه حرامست
یا بستن درهست پی خوردن روزه — یا بهر رکوعست وقعود است وقیامست
یا غیر جناب او کس نیست بروزه — یا روزه او بستن در بر رخ عامست
حاشا که به بندم بکسی تهمتکی من — زان جمله یکی هست ندانم که کدامست

هجاء

چیست انمرغ که مستغنی از بال و پراست — افسری لعل بکردار خروشش بسراست
بال و پرش بکنی میشود او زیباتر — باکه هر مرغی زیبائیش از بال و پراست
چون زنی تیر براو سهل نشیند بتنش — طرفه اینست که پیکان هوس را سپراست
بسکه هر روزه خود خون جگر لعل صفت — هر دو هفته رخش آغشته بخون جگراست

یا درائیست که گردیده زبانش افونک
یا سیاهیست که از لفج زبانش بدر است

هست اورا چو دل کندم چاکی در زیر
لیک دهقان ازل کشته جوشش بر بر است

از در او بود است عصای موسی
نی شکر خار بود طوطی شکر است

ور به بغداد بود شطی کو بندروان
نیست بغداد ورود شطی اندر گذر است

یا که غار میست که همخانه غار احد است
یا که تنگیست که همسایه تنگ شکر است

هست بر شکل شمر لیک بسان دریا
صدفی کو بهر را در بدل آن شمر است

تا سمانهای هوس را به نشاند ز پیا
صورت و سانش بر صورت و سان دگر است

در شب هجر بود خشک لب و خندان خند
در که وصل روان اشکش از خشم تر است

عنچه سان کاهی پنداری نشکافته است
چون مگر مج بمکی کاه دهان سر بسر است

کور مردار خور افتاده و این طرفه که آن
صورتش صورت کور است ولی زنده خور است

از مطول بزند دم همه چون ملمان
با که صوفی صفتش تاجی و صوفش بر است

ثمرش هست پشیمانی هرکس چیند
باکه بارش به ندامت بر هرکس نرسید

باکه نزد همه کس سفک و مائیت حرام
خونش بر فتوی دانا به همه کس هدر است

میکند شیر رانگشت شکم چون طفلان
خورنشش شیر و گرنامش خواهی شکر است

کمری نازک و زان کوهی گردیده نکون
وان یکی چشمه در آن کوه نکون زان گهر است

در نشانی به ازین خواهی تا باز دهم
تنگ سیمیست که اندر طرف کان زر است

منزل ار میفکنی خان مسافر باشد
ور ازان میکندی کهنه رباطی دور است

فاش گویم بتو همدم که نه زاهل نظر
کس آن شخصه معهود که اندر نظر است

گفت بهلول که این راه خطرناک بود
من ازآن راه روم باکه رهی پرخطر است

قطعه

حضور راجه کمن لعل کان برنجست
که اولش نشد پدید و آخرش پیدا است

بسی بگشتم و خرمهره نگشت نصیب
گناه کان چو بود جهد طالع ابد است

دال قطعه

قطعه

دوش دیدم که در سپهر کمال — کوکب درّی درخشانست
گفتم آن چیست آسمان گفتا — اختر بخت رای رایانست
آن عطارد دلی که خامهٔ او — چون عطارد دبیر دیوانست
در سواد سیاهی قلمش — تعبیه جوی آب حیوانست
رای ورزیش در آسمان جلال — مهر رخشان و ماه تابانست
قلمش در هلاک جان عدو — نایب چوب پور عمرانست
در بر بذل ابر احسانش — خجل از بذل خویش بارانست
در جهان یاورت جهان بانباد — تا جهان باشد و جهانبانست

قطعه

گفتم نجرد که چیست اندر پای — کاندر بر و سعتش فلک چون فلکست

گفتا تو و پایه ناشناسی ابلهان		بگرد دل مخدوم تو فخر الملک است

قطعه

گفته بودم که هجو کس نکنم		گر خلافی بشد نه بی سبب است
گر بفتوای سنت و اجماع		نیکوئی در زمانه مستحب است
حسن بالحسن و الجروح قصاص		بد بپاداش بد نقد وجب است
نشنیدی که از آسمان رسخن		هجو نازل بشان بی ادب است
شاهد قول من در این معنی		نص تبت یدا ابی لهب است

قطعه

خدایگانا ای آنکه زان اندیشه		نیافته چو تو روشن روان یکی فرزند
دو ماه واند بود سرور اگه بیژن و ار		فرسیاب فلک کرده ایدرم فرزند
دلم چو پهلوی سهراب چاک و دامن دل		ز خون دیده بود همچو دامن الوند

در ابجد نه

تو را خبر نه چو دستان زمن که چون گذرد — در این دیار چو ماوران درم نکند
چو کیوبست کمر عزمت ار چو کیخسرو — رسم بتاج غنا شادمان و خندانند
اگر نه رستم عزمت رسد بفریادم — همارها نم بیژن صفت اسیر نه بند
مرا که دختر طبعست تا جور چو همای — منیژه سانش بدر دیوزه در بدر نپسند
همیشه شاد بزی تا که قبله جمشید — چو شمه باشد آزین این رواق بلند

قطعه

افضل الدین بخیال اندریک مسئلست — ناخن فکر تو این عقده مگر بگشاید
خوردن میته شود در بضرورت چو حلال — گر حرامی بخورد کس بضرورت شاید
چو قیاسی بنود مسئله موضوعیست — وین قیاسیست از آن توبه همی میاید
صورت مسئله اینست که معروض شود — تا ره شرع بمارای شما بنماید
کاندرین ماه بجز روزه مرا در حجرم — خوردنی نیست که یکدم وان جان بستاید

هر که ز امساک بمیرد برود در دوزخ | برود یا بجورم روزه چو می نرماید

قطعه

فخر زمان احمد ایکه رای منیرت | هست سعادت ده کواکب مسعود
فکرت بکرت همه عروس معانی | زاده طبعت همه لالی منضود
اوج فلک را حماس ذروه قدرت | پایه جاه تو را سپهر جبین سود
باب شرافت نیافته چو تو فرزند | نام سعادت نزاد مثل تو مولود
صبر و قرار و سکون و راحت و شادی | کرد وداع هم چو کرد می بتو بدرود
دور شدم تا ز درگه تو حوادث | درد بدردم نهاد غم بغم افزود
چرخ چو سودا به او فتاد قفایم | تا چو سیاوش شدم در آتش معهود
دور ز تو او فتاده ام بزمینی | کو نشست در آب و هوا جهنم موعود
مدغم اندر هوایش حادثه عاد | مضمر اندر صبایش ساعقه هود

لعم فی ذلک

مضمر قهر خدای کشته مجسم — مطلع دنیا چه جهنم موعود
من نه خلیلم ولی بسوختنش من — چرخ برافروخته است آتش نمرود
باد بنجاکش حماس تا شده کونی — گرشده در تاب آتشش شد مفقود
هست گمانم در این دیار زمانی — تخم زن یعقوب کشت مامن محمود
از ازل آن با ایاز مهر نه بستی — تا ابدان با دمی نیامدش ارزد
هان نکنی ظن در این بلیه زمانی — دست رهانیده ام ز دامن مقصود
آنکه غمش دیده ام نموده نگارین — وانکه غمش کونه ام نموده نزاند
سرو جمالش شکسته رونق طوبی — ماه جمالش فزوده قدرت معبود
آنکه سر آید پیرش این غزل من — درد درون مراست چاره به بود

غزل

من ز تو مهجور مدعی بتو خوشنود — از تو چه نالم که حظ بخت من این بود

ساده کیم بین که محو کشته دل من — برنگهی کو بمن ز نار نفر مود
دل شدهٔ عشق را بود چو غم دین — مایه زکف داده را بود چو غم سود
جز قد دلپستان آن بهار نکوئی — سرو ندیدم که بار آورد امرود
قصمت اغیار شد چو وصلش همدم — منصب دربانیش چو بودیم ارزود

قطعه

ای خداوندی که نوک کلک معجز رقمت — خسته جانرا حیات تازه بخشد از صریر
از یم خلقت بخاری گر شود سوی سما — تا قیامت نافه بارد بر زمین ابر مطیر
طارم زربفت زهد و طاق دیبای فضل را — تقویت بر جیب قاضی داشت تیر و پر
کشتی از الایش نقصان چو انصافت مبصون — بدر اگر کشتی ز خورشید ضمیرت مستیر
در صنایع فکرت هم دلکشا هم جانفزا — در بدایع حکمتت هم دلربا با هم جانپذیر
شعر شعرا پایه‌ات در برج آبی چند بار — داده در آب خجالت غوطه بر دیوان تیر

الهامات در

گوهرت در دود مان آل شیر شرزه غاب هست — آفتاب بجگاهی وانگهی در برج شیر
از کجی باشی گریزان تیر سان زانرو که — در جهان راستکاری سیرتت برسان تیر

رخت بر بستند خواب از چشم و راحت از روان — تا تو بستی رخت بر رهوار و زین بر بار گیر
چون مه نزدیک مهر از دوریت هستم نزار — طرفه این کز دوری خورمه شود بدر منیر
از اشتیاق موکبت خیزد ز دل ریزد ز چشم — ناله کانون شبیه و موجه طوفان نظیر
هجرت از این دست اگر پا پیکر اردر سرم — اختیار از دست و پا از جای بیرون رفته گیر
بیتو من چون مرغ سر بریده شب تا بامداد — ناله پیوندم بماه و لاله کارم بر زریر
تو ز من فارغ چنان کز من نکردی هیچ یاد — از سلامی در کتابت یا پیامی با سفیر
تا ز پیراست و جوان نام و نشان جاودان — همدمت بخت جوان و هم نشینت رای پیر
بر نهال عافیت پیوند شاخ همتی — تا که باشد در زمانه عافیت هستی پذیر

قطعه

در جوار خانه رزاق قنادی شبی — میهمان بودم پس از نوروز هنگام بهار

وه چو شب بگذشته از نیمه سیزده یا چارده — وه چو مه در عالم افروزی چو رخسار نگار

وه چو شب آسوده در روی عاشقان وصلت — وه چو شب پیدا ز نورش چشم مودای ما

مه مقنع شاهدی دیبای زنگاری ببر — زاختران بر روی هزاران گوهر رخشان نثار

با دل شاد و روان خورم و طبع جوان — می نمودم هر طرف سیر و تفرج هر کنار

تا که افتادم ببام خانه رزاق چشم — دیدم انجا سرو قدی غنچه لب نسرین عذار

نرگسش بر لاله گون عارض همی انداخت چشم — چون سهیل اندر شفق پروین میان لاله زار

وز دگر جانب دوی دیدم بشکل اهرمن — هاله سان پیرامن آنمه بعجز و انکسار

کردنی خاضع چو غاز و صورتی پرچین چو یوف — پای چون طاووس و رفتار غراب فضله خوار

شانهٔ بالا کشیده شانهٔ افکنده زیر — پهلوئی دزدیده پهلوئی چو دوشاد دار

دست و پا چرکن چو شاکرد حجیم گشتگی — جامهٔ ادبار در برخواست وصل آن نگار
گفت کای در غیرت از قدت تبا آن قدی — گفت کای در آذر از رشکت تو گلهای بنا
امشب ار ندی وصالم خون من در گردنت — خویش را خواهم فکند از بام مانند مناد
در تقاضا می فزود آن دیو شکل و آن پسر — زیر لب می گفت سر افکند پیش و سو کوا
گودکی بودم ندانستم یکی گفتم غلط — خویش را در دامت افکندم بدین سان خاکسار
ای دریغا کاش اخرس میشد انکو خطبه — لال میشد آنکسی کا مدمرا شد خواستگار
گر بزیر دیگ حلوا میبری خود نیم سوز — نیم سوز اندر بحلوا کس نبرد شرمی مدار
با لبی پر شکوه هفت آنماه بر سر بخشم — آمد و بکشود شش آن الدنگ دون بند از ازار
از سرین چون بلورش کرد چون شلوار دور — وه چه گویم همدم اینجا بنده را امعد و دار
روح پاکت ار خواهش عقلم نمیگوید غلط — جان ناب ار گویمش از کس نباشم شرمسار
خواهش گر خر من سر بن جنان بطیف بود — مو بمش گر لوتر نیست انسان آمدار

زان تماشا بلکه شهوت گشت در من صد چنان
زان تعدی خون شد اندر بر دلم همچون انار

لب ببندد از گفتگو هم که هرگز کس ندید
نیش بی نوش و کل بی خار و خمر بی خمار

قطعه

هر چه بیکوید بود یکجا دروغ
هست آن زن قهبه سر تا پا دروغ

صد قسم هم در میانه میخورد
کاشکی گفتی همین تنها دروغ

من بمیکویم که آن زن قهبه کیست
خویشتن را خود کند رسوا در دروغ

بعر نماید دلالت بر بعیر
صاحب خود را کند پیدا دروغ

همدم از دست مدیحش توبه کرد
تا نکوید بعد ازاین بیجا دروغ

قطعه

ای برزکی که طارم قدرت
در نگنجد ز مجد در آفاق

فر اقبال و دیده دولت
بر جمال و جلال تو مشتاق

دعوی چوب و دست موسی را | دست و کلکت تو برنهاده بطاق
آسمانهای بی ستون و عمد | پیش جاه تو خاضع الاعناق
در بسیط جهان پر آشوب | حکم تو چون قضا علی الاطلاق
در دل خشک سال جود و کرم | رشح کلکت جریده ارزاق
ای فلک فر افتاب شکوه | وی زحل قدر و مشتری اخلاق
منکه بر سیرت جوانمردان | داده ام زال دهر را سه طلاق
در صف صوفیان روشن دل | همچو خورشیدم از کواکب طاق
در کلام و کمال و فضل و هنر | شهره ام همچو مهر در افاق
چشم دارم که ذره پروریت | بر نهد بر سرم کف اشفاق
باز بندد شکوه خدمت تو | بر میانم سپهر وار نطاق
تا ز طام و طراق بندکیت | بگدرانم ز چرخ طام و طراق

کو می باد فاق صدق وسداد — خوانمی بی ریا وریب ونفاق
مدح تو با العدو دانا صال — شکر تو با العشی والاشراق
یکدر دفتر قم از فلک صدر — کرنوازیم باری از اشفاق
یا اجازت دهی که همچون برق — زین همت نهم به پشت براق
با دعای تو کرده همان پیمان — با ثنای تو بسته جان میثاق
ارمغان ارنسواد هند برم — شکر شکر تو بشام وعراق
بنشانم زگریه شوقت — از دل بی قرار تاب فراق
تا فزاید طرب ترانه چنگ — تا زداید الم مے برآق
همدمست مطربان چابک دست — مونست ساقیان سیمین ساق

در مدح نواب اقتدار الملک رشید الدین خان بهادر

ای سروری که رشحهٔ ابر عنایتت — در خشک سال حادثه شد آبیار ملک

کز نیست میکند بدو بیضا بکار ملک
از چیست میکند بدو بیضا بکار ملک

اندر زمانه عافیت عام رو نداد
سد سحر است نشدی کز حصار ملک

در مرکز مکارم و آفاق معدلت
تیغت سپهر دولت و کلکت مدار ملک

طوبی و کلکت آب زیکجو مگر خورند
کان نو بهار دین شد و این نو بهار ملک

بنیاد کفر زیر و زبر میکند مگر
تیغ دو پیکر تو بود ذوالفقار ملک

تا بود چشم ما در کیتی ندیده است
خورشید طلعتی چو تو زیب کنار ملک

چون ماه نو که دلبر و نیست رای تو
نو نو همی فزاید بر اعتبار ملک

از تیغ انتقام تو روزی که خیمه زد
سوی عدم سپاه فساد و ادبار ملک

گردم چو دیده باز بدیدم زمانه را
آسوده اند در کنف زینهار ملک

پرسیدم از زمانه که داد جهان که داد
گفتا رشید دولت و دین اقتدار ملک

تا خاک برقرار بود چرخ بی قرار
با کلکت بی قرار تو بادا قرار ملک

در روزگار تو شد اقبال زیر رانت — تا می خرامد ابلق لیل و نهار ملکت
در جمله وصال تو عیش ست وس دهر — در چنگل نگار تو زلف نگار ملکت

قطعه

ای صبا گر سوی جانان بگذری از ما بگو — کای فسون سحر کارت کرده خوبان پا کل
آنکه در دلبر فریبیها نگاه دلکشت — برده از جادو نگاهان عقل و هوش و صبر و دل
آنکه باشد در فریب چشم شاهد باز تو — هیچ عیهر در تحیر چشم خوبان چکل
گرچه صرف دوست میشد غالب اوقات من — غالب این بودت بمن صحبت که ارزان برگسل
این زمان چونست چون گردد عیشت تا کنون — شخص لطفت بر گرفت از دوستان یکبار ظل
تا کنون زین فعل مهسیامان نکردیدی تو مست — هیچ از این کردار جان فرسا نکردیدی گسل
عنقریبست آنکه می بینم از این سودای خام — همچو بیروغن فتیله باشی و بیگاه کل
بنده باید نارجیل و مغز جلغوزه دگر — سعد و سنبل دارچینی و شقایق مغز بل

روز و شب ترتیب معجونها دهم تا انکه باز — سر ز جا بردارد آن افسرده پیر مضمحل
غنیمت ازین بیش خواهی کرد جان من که من — زانکه من باشم ازین معنی بجای تو خجل

قطعه

از عنایات راجه چند و لعل — داشتم در دکن معاش قلیل
چونکه نوبت برام بخش رسید — که نکرد در جهان بکام بخیل
ای لبا در بهد حقش سفتم — تا به بخشد مرا عطای جزیل
حاتمی کرد و نان من ببرید — صله چند ساله مدح جمیل
طبع پست دنی دنی باشد — اگرش بر فلک رسد منزیل
بی کوثرش اگر شویند — روسیاهی نمیرود از نیل
در کنیسه یهود کناسے — به که در پیش سفله برد دخیل
وجه مرسوم ارز اندازه — کرد بیرون چه کوز زیر سبیل

پشمی از حاشیهٔ قلندر کم
رزق را در جهان خداست کفیل

من نه آنم که کس بمن زدماغ
بکند کند زیر لب تحویل

جای مدح تو قدر دان سخن
کاشکی کودکی دمی پابیل

هیچو همدون بود مواجب من
خود دی اما نمی رود تحمیل

بر چنین عرد کو زوبا ردبروت
ما که کردیم شیشکی تحویل

چون چنین است هر چه باداباد
باد بر بوق و دبه در زنبیل

فکر هر کس بقدر همت اوست
این سخن بیست در جهان تمثیل

صلهٔ مدح شد چو موقوفی
مدح را بر هجا کنم تبدیل

بنشانم بجای بی انصاف
شپشین پای نو برآمد فیل

انقدر پای سعی افشارم
که به بینند صبیان مکتب میل

هر که مارا بحمزه کوئی داشت
یارب اندر زمانه باد ذلیل

ی دارد

قطعه

ای وزیری که در اطاق جلالت باشد — دامن جامهٔ جاه تو گریبان زحل
ملک از فرخی فال تو کاخ سرطان — مسند از رای شرف خیز تو ایوان حمل
مشکلی دارم اگر اذن دهی عرض کنم — ایکه رای تو کند مشکل عالم را حل
کاندرین فصل که از سردی دی می پوشند — سروران مخمل و ماهوت فقیران کمل
از چه رو صدر بپوشیده تنم از سرما — با که داند که نه کمل بودم نه مخمل
چه شود گر بلباسی بفرازید جاهم — تو اگر نیست نباشد چه کم از مستعمل
چون بهر کار کفیل منی اندر همه کار — یاورت باد خداوند جهان عزوجل

قطعه

افضل الدین بتو معلوم کنم مجهولی — با که خود را ز همه عالم دانی اعلم
کز کند قبض روان بخشت عزرائیل — که بخواهش نه نمانی تو عطا یکدرهم

گاه گاهی که دهی جایزهٔ بر شعرا
این سخا نیست ستانند ز تو با قلم

آن سخن بنده هم از لطف خدا این دو سه روز
بر در حجره ام آرند ز سر کرده قدم

قطعه

صاحبا سروری ای درمان
دارویی زان جناب میخواهم

از چمن شاخ ارغوان طلبم
ور گلستان گلاب میخواهم

آنکه گوید چاه و آب برد
من پی چاه و آب میخواهم

آنکه آمد منافع للناس
وصفش اندر کتاب میخواهم

تا نشانم فرو شرارهٔ دل
آتشی همچو آب میخواهم

دیو غم تا بر اسمان دلم
ره نیابد شهاب میخواهم

طاق تزویر خانه سالوس
آنکه سازد خراب میخواهم

پس پنجاه سال زهد و ورع
از تو حسن المآب میخواهم

مانند ام کند

تا منم یکدم کنم کردن عیش — از ولایت طناب میخواهم
زان صواب خطا نهاد شرع — گر خطا کرد صواب میخواهم
از سمی ذبیح قوت مسیح — وز خضر تحفه آب میخواهم
غم فروبسته شش جهت بدلم — مصدر فتح باب میخواهم
تا کنم تیره شام غم روشن — از تو بالا به لا ب میخواهم
از حجاب افتابکی که کند — وز حجاب آفتاب میخواهم
راستی سرخ روئی آرد با — روسیاهم شراب میخواهم

قطعه

سمار عدل و ماه آل آدم — سر اهل محامد صدر عالم
کلام او همه اسرار سرمد — مراد او همه اعطاء درهم
عطا کار و عطارد کلک و مدلوح — سماکاه و عدو کاه و ملک دم

همارہ کام کار و ملک آرا | عماد عدل و ستد حکم محکم

قطعہ

بزرگوارا دانی کہ زآفت قی و دست | لسان غایہ حلاج لرزہ زانم
سرم ز فکر فرو رفتہ بسکہ در زانو | جدا زہم نشود خایہ و زنخدانم
گرفتہ دامن جانم غم آنچنان کہ پرس | بیک دو شیشہ می کہنہ تازہ کن جانم

قطعہ

گمان کردم سراج الملک و دولہ | شود دیوان و فارغ دل نشینم
ندانستم چو ان گردید دیوان | ز بی نانی چو خر در گل نشینم

قطعہ

بزرگوارا صدر اسر اخداوند | پی متابعت شرع واجب التعظیم
طلب کنند و طرفہ ترکہ میگویند | کہ از بنای تو نارسد بخواطر بیم

عثمان عفا

عنان عقل سپردم بقبضهٔ قومی — که هست مدعیانش کمین گه عظیم
هزار خواهش دارند از من و بکفم — نه یک قراضه زر است نه یکسوادهٔ سیم
تفقدی کن و بازم رهان ازین وسواس — عنایتی کن و بخشا من دو در یتیم

قطعه

خیزای غلام رو بر نواب نامدار کام — بار دگر بخضرتش از من رسان سلام
کای جود در وجود تو مدغم شد از الست — چونانکه بخل مضمر در طینت لئام
آمد یکی قصیده طبعم بسلک نظم — در مدحتت که لولو افتاد از نظام
کردی یکی عطیه بپاداش نظم من — کاید دوباره گفتن ننگم بر کرام
حیف از چو تو امیری انگاه این صله — از پنجهٔ تکان نزنید این گونه کار خام
شعرم همای وجایزه ات تار عنکبوت — در تار عنکبوت نیفتد همای مدام
شعرم چو یوسف است ترا این ثمن کلاف — یوسف نمیشود بکلافی چنین غلام

در عذر کوشش آن که بتقصیر جایزه	محمود داد کرزا بر شد به ننگ نام
دیگر صلاح خویش تو دانی زنجل چون	ما گفتنی خویش بگفتیم والسلام

قطعه

پرسید زمن بنده عزیزی که کدام است	آن غول که آباد کرند است زیامون
غولست اگر غول بود مطرب و قوال	دیو است اگر دیو بود غرچه و بابون
آبستن حیض است لبانش چو لب کس	آکنده کنده است دهانش چو فم کون
در هر زه درائی دلنش راست نماید	بر پیزی کونی که ز بیضه شده وارون
بر صاحب محراب چو تهمت که نبندد	آن بی سر و پا بر سر منبر برود چون
با اینکه شده قتل حسین باعث احیاش	راضی نه زشمر و ز حسین است نه ممنون
در ریختن خون حسین همچو می سیم	شمر است که از کون یزید آمده بیرون
گفتم بجوابش ز دو وادی جهالت	ناسید خر در کله بنگ شی دون

ادیب کرمان

مردند کریمان و بماندند لئیمان | نادیدن ادنان کشد و دیدن انسان
از دون مبر امید که بر سفله وفا نیست | صد بار فدایش کنی ار هر نفسی جان
ای نفس دنی پیشه خود ساز قناعت | تا کی پی یک نان بدوی بر در دونان
برخوان قناعت خوری از لخت دل خویش | بهتر که شوی نزد سیه کاسه مهمان

قطعه

دک دک اگر میکند فقیر محمد | نیست عجب سگپدر و راست بدرن
بوالعجب این قصد آشنا نکند سگ | وین بکند با پای خاص و عام بدندان
صورت بخشش بهر کجا که ببینی | بر کو صد لعنت خدای بشیطان

قطعه

صابرا ایکه در بر قلمت | تیر انگشتها قلم کرده

قلم دست این رهی راست	وجعی صعب لیک در پرده
قلمی کرده در بچاره طبیب	قلمی زنجبیل پرورده

قطعه

ای در آفاق بخوبی سمره	خیل خوبان جهان را تو سره
در درخت همه پدید آنچه بطور	دید موسی کلیم از شجره
چشم مخمور تو در خونریزی	ترک یغمائی خنجر کمره
نسبت حسن تو و مدحت من	معجز موسی و سحر و سحره
بی مه روی تو شبها تا صبح	بفلک میکشد آهم شرره
قصهٔ شوق که پایانش نیست	چون توان درج در این مختصره
شمه خواهی ز احوال رقیب	پرسم ارزین سخنت نیست کره
روزگاریست کزین غم دا غم	که توئی شاد بدان و نکت خره

ما یکاوم راد

باما بوم نمیگردد جفت | نشود رام بهم گرگ و بره
او ز جان خوابدت و جا دارد | ترسم این مهر بود سرد و سرد
مصحفی هست جمالش همه پیر | زایهٔ مشغال شترّ و بره
بجز آن دیده ایام ندید | در شبر هیئت برشکل کره
شب که در بستر او پای نهی | خوشدلی یا بدل منکسره
بر گستان تو چون آرد دست | بر جبین بر فکن از خشم گره
غرض این است خدارا مه من | نه نهی همره او پای بره
زایدهٔ النور مه رویت باد | ماه رویت نشود منکدره

قطعه

بزرگوارا یک ماه روی مشکین موی | بجد و جهد عزیزی بدست افتاده
ز رنجت خفته من نانشسته بر فرقت | چو گرسفت بیک پای سخت ایستاده

صدای راشده کوتاه دستم از همه جای | بیک صراحی پر باده میشود کاهش

قطعه

هر دره دو مرض که دشت جانم | پیدا از حدیث رو تدا ده
وزین سر ما و برف و باران | با این چه کنم که نیست باده

قطعه

راجه چند و لعل گفتی نیستم | که بخشم شاعران را من صله
راست گفتی این سخن در عمر خویش | کو ترا آن حد و کو آن حوصله

قطعه

ده اشرفی دو دوتان کمخاب | صد روپیه و یکی دوشاله
آنکس که مرا صله فرستاد | گردد بجهان هزار ساله

قطعه

ای فلک قدری که رشک هفتمین کاخ تست — کشته از معماری عدلت سر کشندهٔ سپهر

کاخ ماه مهر و فرّ آسمان شوکتت — چرخه پیر و شکوه گنبد نیلوفری

در ره آیای شبستان دل افسرده کان — کرد و ساز و رای و رویت فعل ماه و مشتری

چون عروس رشت از داماد خوش منظر بود — از ضمیر روشنت خجلت عروس خاوری

بدر اگر از شمسهٔ ایوان عونت یافت نور — هیچ انصافت شد از لاتیس نقصان بری

جسته در ایوان جاهت غرفه گیوان چرخ — منکه اینجا پاسبانم زو چو دارم کمتری

ار کریمان شاعران قصر خورنق یافتند — تا نمودندی چو همدم ساحری دزدیدنی

ملک نجتاد اشتم در آستانت خانه — گر جهات شش بدشتی بر هفت منظر بری

چون سرای عیش نجتیدی فضایش حرمی — هیچو حوض خلد میکردی زلالش کوثری

کرد بی کاشانه ام تاثیر طاق هر زه کرد — دارم از آن هر زه کرد اکنون بنزدت داوری

خانه بخشی هر کرا بیخانه ساز د آسمان — داور بیخانه ام از جور چرخ چنبری

قطعه

ای فلک قدرے کہ از کلکِ عطارد پیشہ‌ات — کارِ عالم یافت رونق ہمچو زرِ جعفری
اندرین موسم کہ ہر کس از شرابِ عون تو — روی خم دسازند گلگون ترز گل برگ تری
از غلط بازی چہ خیزد ولعبا یاتی تو — تا بکی این بندہ خونِ دل خورد از بی زری

قطعه

ای سروری کہ تعبیہ در بانگ کلک تو — بسم اللہ است خصم تو شیطان بذر شود
چون اقرار بسم ربک آیات سجدہ — زان سر کہ دید روی تو بر سجدہ سر نہاد
جبریل از برای مداد دوات تو — از تار زلف لیلۃ القدر آورد سواد
در مدرسی کہ علم معانی بیان کنند — شاگرد عقل کل بود و رایت اوستاد
صدر ارا مراست در خور تعلیم زادہ — ہمچون برادران کرام از الوالرشاد
در لوح آر زو ہمہ این شق من بود — بسم اللہ اش کنم بسیارم باوستاد

دردا حسرتا و دریغا که روزگار — برباد داد سند مالک رقاب جود
صدر صدور راجه مهاراجه آنکه بود — رایش سپهر همت و دستش سحاب جود
رفت آنچنان جود بفردوس بسته شد — بر روی مردمان در احسان و باب جود
شد مبتلای رنج کسوف آفتاب عدل — افتاد در محاق فنا ماهتاب جود
او شد انیس تیره ببرزخ هم گسیخت — شیرازهٔ صحیفه داد و کتاب جود
بنگاشت کلک همدم تاریخ رحلتش — فرجام شد رزیده نهان آفتاب جود

۱۲۶۱

تاریخ

مرد زین العابدین و او کذاشت — نا خلف پروردهٔ برجای خود
کاشکی برجای آن این مرده بود — یا که میبرد آن خلف همرای خود
یا که در هنگام مردن زیده بود — جای این که لوله بر ماوای خود
خوب او داق باب روشن کرد او — که رود کرد سر با بای خود

مرکت آنرا سوراین کردی بهین | آسمان وارونه کاریهای خود
چون پی تاریخ سال رحلتش | کرد همدم مسئلت باری خود
کرد انکشتی بکون یا دکفت | رید زین العابدین برجای خود
۱۲۶۵

ماریخ

دریغا از نظر فرزانه خورشید | بحسرت در مغاک غم نهان شد
ازاین دیر سپنجی کام و ناکام | روان روشنش بر آسمان شد
منزه کشت و بر افلاک پیوست | مجرد بود تن بگذاشت جان شد
مجسم کشت اعمال نکویش | بهار باغ گلگشت جنان شد
ازاین دام حوادث مرغ روحش | پریدن کرد و قدسی آشیان شد
همین نی سیل غم بنیاد او کند | چو سیل از دیده خون دل روان شد
عنان کریه را نتوان گرفتن | که از دست شکیبائی عنان شد

چرا چون ابر آذار سے نگریم | بدان کاشن که تاراج خزان شد
بقای اختر جمشید بادا | اگر خورشید در خاور نهان شد
بتاریخش رقم زد کلک همدم | روانش جانب بهمن روان شد

۱۲۷۱ هجری

تاریخ

دوش چو گستر د پرهمای شب چک | بیضهٔ دولت گشاد بال و پر طیر
جانب خرپشتهٔ سپهر معلق | کاو فلک کرده کت وب بر صدر سیر
خرد خاور بخوشه همره ناهید | خرمن خرمن فشاند خورمی و خیر
یونس حوتی بدلو بر صفت میغ | آب طرب را مباح ساخت در این دیر
سن بهرام در کمان و زرافشش | راس کواژه زنان که خاتمه بالخیر
بر سروی جدی چاه پیر کران ساق | در شرف شمس سیر پیک سبک سیر
سیر عمیزان بنکته سنجی و در عرش | ورد ملک ان یکاد از خطر ضیر

رست خضر مقدمی ز مهد سه ظلمت — کز قدمش فال نیک زد خودی و غیر
همدم تاریخ این عطیه رقم زد — بیحد و جاوید طول عمر ابوالخیر

۱۲۵۹

تاریخ

پور کاظم خان اعنی مبرزی خیرات ساخت — تا که ذکر خیر او گویند خلق از راه پس
هر که کار دهر چه در دنیا بعقبی بدرود — ساخت این بیت الخلا را بر هوای نیهوش
آرزو دارد که در این باقیات الصالحات — مرغ روحش آشیان سازد چو پر دارد قفس
قدردانی کو که در اقدام این فعل ثواب — جایزه بندد بزیر خایهای او جرس
کرده بر پا این بنا تا حاصل سی ساله اش — در شب اول شود در گور تنگش هم نفس
ده بدینار در زیش کردید و صد در ساخت — آنچه کشتی در هوایش سالها دیگ هوس
بر در این کوی سعادت آنچو کان نصیب — ورنه کی بودی بر این آثار خیرش دست رس
روز محشر هر کرا چشم شفاعت بر کسیست — چشم او باشد بدست هیضه پای محتبس

۱۵ نقش ایوان

راقم بر اینکه تا اکنون بمیدان نوا — کس چه او نارانده در تحصیل آمرزش فرس
زد رقم بی فکر همدم بهر تاریخ بنا — نوشه وزاد ره عقبی همینش بادبس

تاریخ

حیف از آن طره مشکین و روی تابناک — گر جفا آمیخت آسیب اجل با تیره خاک
آسمان اوج عصمت خورد در دامن زمین — آفتاب برج عفت شد در یغا زیر خاک
تا نفس باقیست نالم زین قطیعت همچو دف — با دل صد چاک واه سرد و جان سوزناک
هر که رفت از دیده مهرش روز کار از دل نرفت — لیک داغ این پاکیزه دامان است تا باشد عمر اشراک
در غم آن زینت دامان زهرای بتول — شب همه بارم ستاره از مژه چون صبح تاک
ای دریغا پیش چشم ناکهانی روزگار — چون گل آن ناموس کل را داد بر باد هلاک
گلک همدم بهر تاریخ وفاتش زد رقم — مریم آل علی شد همچو عیسی بر سماک

۱۲۶۲

تاریخ

عیش بدستور کامیاب مبارک — شادی آن مالک الرقاب مبارک

سور و سرور نشاط و عشرت خوبی — باد بصدر قمر رکاب مبارک

حضرت سالار جنگ آنکه بگویند — جمله جهان عیش آن جناب مبارک

دید فلک آستانش ملجاء کفتا — بر ضعفا ملجاء و ماب مبارک

زال جهان شد جوان بعهدش گویند — باد مرا خلعت شباب مبارک

ابر عطایش گهر فشان چو صدف دید — گفت بدریاکت این سحاب مبارک

ایکه زرای تو آفتاب نماید — کسب ضیاء از منیش اکتساب مبارک

نوبت دولت بزن که قادر مطلق — کرده ترا نوبت ایجناب مبارک

تا بوجود آمدی تو چرخ چهارم — گفت زمین را کت آفتاب مبارک

از پی فتح و ظفر بشقه پرچم — نام تو چون آیت الکتاب مبارک

خاک ره تست کحل دیده خورشید — باد بچشم وی این تراب مبارک

کردم

کرد ترا ایزد انتخاب بدوران | بر همه این ایزد انتخاب مبارک
جود تو بکشود در جهان در دولت | یارب این بذل و فتح باب مبارک
خامه همدم نوشت از پی تاریخ | همسری ماه و آفتاب مبارک

تاریخ

چرا نگرید چشم چرا نسوزد جان | برای مرگ رفیقان بی نظیر و عدیل
بخلد رخت در بنا معاشران بستند | یکان یکان بدل درد ناک با تعجیل
بروی شاهد مقصود چشم نگشاده | رساند پیک اجلشان بگوش بانگ رحیل
دریغ و درد که مهر سپهر همت کرد | بکاخ سدره ازاین تیره خاکدان تحویل
قرین خاک شد آن بیقرینه که سپهر | قرین او نتوان کرد سالها تحصیل
نخورده بر زجهان نفس مطمئنهٔ او | شنید زمزمهٔ ارجعی ز رب جلیل
بجست سال وفاتش خرد زهمدم گفت | بمرد آوخ آقا محمد اسمٰعیل ۱۲۵۹

تاریخ

میر محمد علی سپهر معانی — انکه ملقب بدی بصاحب عالم

غنچهٔ از گلشن مراد نچیده — ساقی مرگش چشاند ساغر ماتم

گردش دهقان بمیروت دنیا — خرمن عمرش بباد داد بیکدم

بر رخ مقصود چشم باز نکرده — ساز رحیلش اجل نمود فراهم

مادر ایام در شباب جوانی — پشت پدر ساخت در مصیبت او خم

ماتم آن مخزن خانوادهٔ طها — سوخت دل قدسیان بنایرهٔ غم

چشم سفید فلک شگفت نباشد — بار دگر در زوال سبز خطان نم

سال وفاتش نوشت خامهٔ همدم — صاحب عالم ندید خیر ز عالم

تاریخ

عباس ذاکر شه لب تشنگان چو کشت — مقتول با چهارده از همدم دیدم

تاریخ فتلشان

تاریخ قتلگاه چو بجستم سروش غیب | در داد این ندا جنة نعیم

تاریخ

صباحی که از افسر فرخنده کی | زدی بهر زمان مشتری فال از آن
بشادی در رحمت شامله | جهان بان کشاده بروی جهان
بخرمن فشاندند خوبی و خیر | مه از ماهی و مشتری از کمان
بعشرت که تور ناهید و تیر | زحل را سس باجر و خاوران
سلح شور کردون زکاخ حمل | نوید طرب کرده هر سو روان
ز قوس سعادت زدی هم غیب | همی تیر بر دیدهٔ بدکمان
سه شنبه ز شعبان دوافزون بیست | اسد طالع و صاحبش شادمان
باقبال سرمد بخت بلند | بر فوی چنین و بماهی چنان
فلک رتبه نواب سالار جنگ | تراب علی نور چشم جهان

سپهر راستان میر احمد لوا — مه باستان آصف جم نشان

وزیر خردمند دانش پذیر — جوان جوان بخت روشن روان

بجای نیاکان بمسند نشست — به تدبیر پیر و به بخت جوان

پی سال تاریخ همدم بگفت — وزارت مبارک بصدر مهان ۱۳۶۹

خدایا ز چشم بدش دور دار — بحق محمد شه انس و جان

تاریخ

خون دل بارند تا دامان محشر اهل دین — در وفات مادر شه بنت خیر المرسلین

آنکه بر خاک قدومش خلق می سودند سر — ایدریغا در لحد سا ید بخاک اکنون جبین

هم نشین کردید او با حور عین و ماتمش — ساخت عالم را پریشان همچو زلف حور عین

مهد علیا را چه شد یارب کز ایوان او — سر کشد بر اوج گردون نالهای آتشین

آن کف مشکل گشا کو وان دل دریا چه شد — صد هزار افسوس از آن صد هزاران حیف ازین

آفتاب

آفتاب برج عصمت شد در بغداد مغاک — آسمان اوج همت خورد آوخ بر زمین

زین مصیبت روز و شب نالند مردوزن چو نی — با دل خونین و آب دیده و جان حزین

او قرین رحمت حق گشت و داغ ماتمش — ماند تا روز قیامت بر دل اهل یقین

مریم آل علی در دا کز این دار سپنج — عیسی آسا زد علم بر ساقهٔ عرش برین

جست همدم سال تاریخش سروش غیب گفت — رهنمای دین بگو با فاطمه شد هم نشین

تاریخ

در زمان ناصر الدوله نظام ملک و دین — شاه کیوان پاسبان و خسرو خورشید رای

خان نیکو خصلت والا گهر بربان دین — از برای طاعت حق کرد این مسجد بنای

داد توفیق چنین خیرش خدای لم یزل — این چنین توفیق هر کس را نبخشاید خدای

کلک همدم بهر تاریخ بنایش زد رقم — مسجد بربان دین خان مکه اهل دعای

۱۲۶۶

رباعیات

محمود درم موضع معتاد ترا
چون کوزبردن کنم زنهار باد ترا
خود لایق دشنام نباشی امّا
با کیر هجا بکایم استاد ترا

ایضاً

پیچاره کسے که نوکر اندر دکن است
پیچاره تر آنکه قید فرزند و زن است
زان هر دو تبر کسی که دور از وطن است
ناچار کسے که هرسه باشد چو من است

ایضاً

کافر کیشے که نام او معصوم است
خویش برارباب خرد معلوم است
خود را خواند طبیب جلاّد صفت
اندر پی قتل ظالم و مظلوم است

ایضاً

خون شد دلم از رای سناجی پندت
ورزیدن سیمای سناجی پندت
هر روز خلاف وعده فردا گوید
فریاد ز فردای سناجی پندت

یا ما الهوی

ایضاً

بابر الهوسی الفتکی حاصل شد | دل از سر سادگی باو مایل شد
بی وجه وسبب دستیش برباد داد | تا که چو وضوی صالحان باطل شد

ایضاً

آن خواجه که با من بغلط بافی بود | من بر سر عهد و او باجلافی بود
انکار من و قبول میساق سفیه | ای قافیه فاق شو قرمسافی بود

ایضاً

میساق که از خزان آفاق بود | از اهل خراسان بجزی طاق بود
دشنام نخواهم که بگویم چکنم | با قافیهٔ که او قرمساق بود

ایضاً

محمود هر آنچه بد بمن میگوید | با من نه سخن بخویشتن میگوید

طوطی صفت است هرچه پادش بدهند | | در آینه با خویش سخن میگوید

ایضاً

آن کز تو مراد مدعا می طلبد | | حاجات خود از در خلا می طلبد
بیچاره دلم در دکن از قحط رجال | | مردی زکه حاجت از کجا می طلبد

ایضاً

ای ملحد شیطان صفت پر شر و شور | | وی جان یزید از فساد تو نفور
شمری و نهاده اند نام تو حسین | | بر عکس نهاده نام زنگی کافور

ایضاً

ای داده بزر کیت خدای عالم | | بسپرده نگین بدست اجلالت جم
خاتم بتو بخشید از آن آصف جاه | | یعنی که ز خیل و رزائی خاتم

ایضاً

کردم بسنا جی و این هرچه بیان
نفتند چنین سبیل و اندازه چنان

کرد ست تهیست پای همت بازاست
ریدم ببسیل این و اندازه آن

ایضاً

کردند اگر سناجی و نایب آن
مرسوم مرا قطع زجمع دیوان

همدم مکن اندیشه خدا رزاق است
برکس زن این و بکون زن آن

ایضاً

از من زملال تا زدی دم همدم
با من شده غم قرین و همدم همدم

تقصیر زمن سر زده بسیار امّا
نزد عفوت گناه من کم همدم

ایضاً

خون شد زغم دلت دل همدم تو
غیر از شادی مباد کس همدم تو

عیسی نکند چاره دل همدم را
این مرده اگر زنده کند همدم تو

ایضاً

محمود سخن زما و من می گوئی	از اصل و نژاد خود سخن میگوئی
میساق قرمساق نوشتی خود را	جانا سخن از زبان من می گوئی

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب حسب الفرمان واجب الاذعان جناب عالیجاه مآب مقدس الالقاب سیادت و سعادت انتساب نقاوهٔ دودمان مصطفوی برگزیدهٔ خانوادهٔ مرتضوی نونهال بستان سرای علوی بحر سخای جاودانی الیتیام دهندهٔ دلهای شکسته درفقر و ناتوانی سرکار امجد ارفع ارسطو ضمیر و فلاطون تدبیر لقمان حکمت جالینوس فترت خداوندی جناب آقا میرزا علی خان مدبر حکیم الممالک دام اجلاله بزیور طبع درآمد بخط اقل السادات میرزا ابوالقاسم شیرازی ابن مرحوم مغفور علیین آشیان آقا میرزا احمد الملقب بآقا میرزا جانی شیرازی غفرالله له

چو مطبوع خلایق گشت ترتیب	بتحسین و ثنا شایان همدم
بگفتا خوب عشرت سال تاریخ	سخن لشنو عجب دیوان همدم

غلط نامه دیوان همدم

اول خواننده این کتاب باید که نمبر ها را درست نموده باشد و غلط نامه را به بیند بنا طرین این ضرور است که اول غلطهای کتاب را درست نموده بعد غور نماید

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۴	۸	سرسالار جنگ	سراج الملک	۲۹	۲	نصب ریش	کتان پیش بهیست
۲	۵	ننگت و	ننگت	۳۰	۱	چند لنگر و لنگ	ابله شتاب
۴	۹		در مدح راجه چندو لعل	۳۰	۲	حبل المتین و	حبل المتین
۱۰	۳		مدح راجه چندو لعل	۳۲	۷	اورنگ خوبی	او نگ خوی
۱	۴	الشعرارا	شعرارا	۳۸	۵		در منقبت حضرت علی ابن ابیطالب
۱۴	۶	ایضا	در تعریف	۳۷	۴	پزار سر	پیرایه سر
				۴۲	۴	رفد قی مانده	رود رقی ماند
۱۲	۳	بفظ	بط	۴۳	۵	باده ساقی	باده ده ساقی
۱۳	۱	باشد	زاید است	۴۴	۱	دولت	دولتت
۱۳	۵	بجلم	بجکم	۴۵	۱	کیف	بکیف
۱۸	۲	خواصه	خاصه	۴۵	۳	بر فلک با	بر فلک پا
۱۸	۳	شکوه فردین	شکوه فرودین	۴۵	۱۰	مزاج عشق	مزاجت عشق
۲۰	۸	محراب	محراب	۴۶	۸	با این	یا این
۲۱	۳	ہتا	حتا	۴۶	۱	قوی بارد	قوی بازو
۲۴	۶	مجبط	مهبط	۴۷	۸	آیت تجیب	آیت تنبیب
۲۸	۳	دعای ریا	دعائی ریا	۴۷	۳		

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۵۰	۱		
۵۲	۱۱	کوش و	کوشش
۵۴	۸	انکه اندر	انگه اندر
۷۰	۴	از عیب	از غیب
۷۱	۷	از بی حشرے	از می حشرے
۷۶	۵	می نخوردنی بزن	می نخوردنی بزن
۷۸	۴	لنکرنی	لنکرونی
۸۰	۱	افضل الدوله	ناصر الدوله
۸۱	۱۰	زمانه بیاد	زمانه بداد
۸۲	۴	دست دهر	دست ظلم
۸۲	۱۰	شهر بند	شهر بند
۸۳	۸	سر سالار جنگ	راجه رام بخش
۸۴	۱	بخور شید و	بخور شید
۸۵	۷	بمغی	بسعی
۸۵	۷	تخت	بخت
۸۶	۲	زایا	زایا
۸۶	۴	یاکند	تاکند

در متعلقات شاهان حضرت مولا علے مرتضا

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۹۴	۱۱	شیر مردان و	شیر مردان
۹۵	۹	بانگ و سم	بانگ سم
۹۷	۸	رپگ	ریگ
۹۸	۱	چو چار	چو چاره
۹۸	۱۱	نادر کل	پادر کل
۱۰۱	۶	نواب سر سالار جنگ	راجه چندو لعل
۱۰۵	۵	دستت واهی	دستت اهی
۱۰۵	۸	غزمان	عریان
۱۰۶	۱	دین مهین	دین مبین
۱۰۷	۷	خمیر	ضمیر
۱۰۹	۹	مسندو	مسند
۱۰۹	۱۰	تخت	بخت
۱۱۱	۲	پرآبی	برآبی
۱۱۱	۳	درون و	درون و
۱۱۶	۵	اختر	آخر
۱۱۸	۳	بزی	بری
۱۲۱	۳	منطقهٔ	منطقهٔ و
۱۲۲	۱	ارغوانی همه	ارغوانی را همه
۱۲۹	۲	برپا	برپا

* در صفحهٔ نوزدهم بیست و شش بیت یا مصراع فزود

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۲۹	۴	نکند	کمند
۱۳۱	۷	پدمدارش	بدیدارش
۱۳۵	۱۰	افاقه	فاقه
۱۳۶	۸	خزدت	نزدت
۱۳۶	۱۱	تحرید	تجرید
۱۳۸	۱۰	نیم است	بیم است
۱۴۱	۳	زدودو	زدود
۱۴۱	۳	بحساب	زسحاب
۱۴۱	۳	غبوارزستان	علوارزستان
۱۴۲	۱۰	مرغست	مرغیست
۱۴۴	۱۱	جام مروق	جام مروق
۱۴۵	۱	افتاب رزده وآ	افتاب رزدار
۱۴۵	۴	بعکش	بعکس
۱۴۶	۳	گردش ازدست	گردش ازدست
۱۴۶	۹	استحاکه	استحاله
۱۴۹	۵	سریرارای	سریراوری
۱۴۹	۱۱	بشکندبادودم	بشکندبادودم
۱۵۰	۱	تیزوتکت	تیزتکت
۱۵۱	۷	پنجاقم	پنجاتم

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۵۲	۴	کیسوپستان	کیسوپستان
۱۵۳	۲	خورنق	خورنق
۱۵۳	۷	وصل وی را	وصل دلبر
۱۵۳	۹	برداست	برداشت
۱۵۴	۲	بناشند	نیایند
۱۵۵	۱۱	نخیل	تخیّل
۱۵۶	۸	وال	دال
۱۵۷	۶	کیته	لینه طوز
۱۵۹	۸	وار	دار
۱۶۴	۱	خورم	خرّم
۱۶۷	۱	شهروام	شهره‌ام
۱۷۲	۴	بدانبانم	بدانسانم
۱۷۲	۸	بدرون	بدرون و
۱۷۳	۲	زیاده	زیاد
۱۸۳	۲	مسیح ونوریم	مسیح نوریم
۱۸۳	۶	غاتم	حاتم
۱۸۴	۷	عذریه	عذریه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۱۹۲	۱۱	بصفت	بضعت
۱۹۶	۲	اورا	اورا
۲۰۱	۴	نه ولیکت	نه ولیکت
۲۰۱	۵	دست وجود	دست جود
۲۰۱	۶	مکداست	بگذاشت
۲۰۶	۴	ازرحمت	ازرحمت
۲۰۷	۳	مبارک بادوپاینده	مبارکت بادوفرخنده
۲۰۷	۷	نوربا شی	نوربا شی
۲۰۷	۱۰	بکاه	نکاه
۲۰۸	۹	سرودراست بود	سرورراست بود
۲۰۸	۱۱	فاخته	فاختهٔ
۲۰۹	۱۰	دست دل	دست دل
۲۱۱	۱۰	بیداد	میداد
۲۱۲	۹	جائی	جانی
۲۱۷	۱	که بکف	کربکف
۲۱۷	۲	کشته است	کشته راست
۲۱۷	۳	اریابند	زریابند
۲۱۸	۴	ددوهوش	ازوهوش
خزان		خیزران	خیزران

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲۱۹	۸	جامی	جانی
۲۲۰	۱	ان وباران	ان چوباران
۲۲۱	۷	سندست	مندست
۲۲۱	۱	فیض نار	فیض بار
۲۲۲	۲	رایکان	رایکان
۲۲۲	۵	عریقی	غریقی
۲۲۵	۲	خجلت ماند	خجلت مند
۲۲۵	۲	برماه	برباه
۲۲۵	۴	وکرفتار	اوکرفتار
۲۲۸	۶	پدرفته	پذرفته
۲۲۸	۱۱	تیمه	تیه
۲۲۹	۱	نشماریم	بشماریم
۲۲۹	۱۱	کرد	بنکرد
۲۳۰	۷	نشدی نوح	شدی نوح
۲۳۲	۸	خوردوان	خورده وان
۲۳۲	۱۰	سهلان	شهلان
۲۳۶	۲	زابنه	زآسنه
۲۵۰	۷	بهیشه بر	همیشه بر
۲۵۱	۳	افغانم ازخفا	افغانم ازخفا

۵۔ د

الف ۱۹۱۵ء

دیوان میرزا ابراہیم بیزار

کتب خانہ
جامعہ عثمانیہ
۱۔ اراکین مجلس کا اس میں مفت
۲۔ اساتذہ جامعہ عثمانیہ
۳۔ طلبا
۴۔ بیرونی
۵۔ ہر کتاب
۶۔ کتابیں
۷۔ کتابوں
۸۔ قلمی نسخے
جاسکتی